

در بلده فرخنده بنیاد حمید آباد



در سنگت الهجری تقابل طبع و رأی

هُوَ الْعَلِيُّ الْحَكِيمُ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ستایش منیایش خدای است که دیوان موجودات تیره فلک صنع است + و این
 کثرت دلیل وحدت و قدرت کامله و اعطاء و منیع او جلالت عظمت و سمت شوکت +
 و درود نامحدود و بران مطلع دیوان موجود صدر الیوان اصطفاء وجودیاد که خداوند بزرگ
 ذات قدس و معرض را بوحی فَلَئِنْ لَّمْ يَنْتَهِ قَبْلَكَ تَرْكُضًا هَا مَسْجِدًا نَدِيمِ
 ذات کلمه الصفاتش را بمفاد و ما علمناهُ الشَّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ اِنْ هُوَ
 اِلَّا ذِكْرُ الْعَالَمِينَ بطرف خود کشایند و برآل اظهار بجز و رواج فضلش که هر یک
 از حقیقت حیرت انگیز می نمود علوم مقامشان را با کسب القطره بمسامع مجامع عالمیان
 رسانید تا که هر یک در بیت الشرف رسالت بیت القصیده در کنی و بسپی قدمی بستمند
 و در معرفت بمفاد صاحب البیت اوری بانیه هر یک با بحال دیگری بجای دیگری

نشسته و در عالم با حریف تقطیع کفار از قول محبت یسوی فنا در دادند و ابوال
 توین اسلام دایمان بروی غلام و عالمیان برکشاند شهر دماغ اسوده دارد و بوی ایشان
 و لم آشفته دارد و بوی ایشان و بگفتاری از ایشان خوشه دم و خوشایشان و گفتگوی ایشان
 صلی الله علیه و آله جمیع ایدم الدین شهر سلام من الرحمن خوجنا بهم
 قات سلامی که یلین و بیابهم اما بعد چنین گوید گشته و او می طاعت
 و حیرت زده باوید بطالت میر علی مشهور میرزا علی متخلص به علی که این دیوان جبار
 و الدبر و رسید نا و مولانا و قبلش از بده السادات العرقا و نجمة الشعر و الفضل
 و الصفا جناب حاجی سید زین العابدین متخلص به همدم که استاد زبان نادرد و راجع شکر
 و شیرین زبان هزار دقت به سبب کم فرصتی زبان کاغذای بر ایشان جمیع نموده بقا
 طبع در آوردم اگر چه بعضی جاها با وجود تصحیح هم غلط شده است معذورم و از خطا
 نویسنده گان امیدوار عفو ام حسب نسب سید بزرگو ار سید زین العابدین بن میر علی
 سید رضا طبای است این طایفه از سادات کرام اند که از طرف حد بزرگو از سادات
 فرزندان امام حسن مجتبی علیه تحیه و الثنا میرسند و از طرف جد مطهر از زریه امام حسین شهید
 کربلا علیه السلام است و لفظ طبایا طبای بعضی گویند از طیب طیبی حاصل شده است
 که ایشان از بهر دو طرف طیب اند و بعضی گویند که جد این سادات که در ایران اول

تشریف آورد قبار اطبا میگفت باین سبب طباطبائی مشهور اند و برخی بر آنند که این
سادات از اولاد امام زین العابدین اند در حقیقت اصل همه یک است از هر شاخه که باشند
تولد جناب شان در شیراز شده است و لایم شباب بعد از تحصیل مقدمات علوم سمعی
در خدمت قدوة السالکین و زید العارفين شمس الموحیدین جناب میرزا ابو القاسم مشهور
سکوت که در تخرید و وحدت سر کرده مشایخ کبار و حلقه ارباب باطن و صفای مشهور
بود و از خوارق عادات و قو کلمات آن نخبه سادات داستاها در ایران زبان
اهل جهان است بود و کسب کمال باطنی از آن سر کرده خاموشان مقصد خرقه پوشان
می نمود و اکثر امرا و شاهزاده ها ایران خصوصاً شیراز اعتقاد عظیمی باین جناب داشتند و
خدمتش آید و رفت می نمودند بدین سبب آتش حسد و کینه آن پاک سینه در دل بعضی
علمای ظاهری ظاهرین جا گرفته هر گونه تهمت و اورا متهم می ساختند گویند وقتی
علمای شیراز به سبب بزرگی و وفور علم و کمال تقدس و فرط معرفت و وارستگی از اسوای الدنیا
و پیوستگی بمطالع جمال الله که از آن جنتش محوی کرده داده سکوت می نمودند و حسد نموده بر سر تهمت
تصوف باورده حکم قتل با افواج المبلدان بزرگوار دادند و عوام کالانعام هجوم عام نموده و
چونکه نمیتوانستند مریدان همه صاحب جاه و ثروت و مالک ملک جمعیت اندک شاید بقوه برخیزند
باتدارک آلات حسرت ضربت پادشاه پیش نهادند و در و اجتمع طریقت نهادند و خند اندک مریدان

طریق و معتقدان این سکوت می نمودند

دوا خواهم التماس مافعه نمودن مانعت فرمود که یفعل الله ما يشاء ويختار و این
 وحکم نمود که هر کس سخا به خود رفته در صوم و موافق عادت باز گذارید به کلی خوب
 فرمان واجب الاذعان بش بادل بریان و دیده گریان نیستند مردم وقتی که
 بدان استان که مقصد استان بود رسیدند در صومعه را باز دیده شد
 موجب سعادت دانستند گرازی غافل که در درویش همیشه مانند دیش کشا
 است بی محابا با شمشیرهای کشیده و چشمهای دریده اندرون صومعه نجات
 درویش را موافق عادت خویش بر سر سجاده بحالت سکوت بعبادت
 خالق ملکوت یافتند مگر حیرت حمله نمودن چه بلکه همت پیش رفتن نکردند
 چونکه همت دور باش حق مانع جبارت شده و سکوت مولانا با هزاران
 زمان یقین استخوانها و لا تکتون درین اثنا مردم بعد از سکوت
 طویل از جناب مولانا پرسیدند که جناب شما بیخ پر رسیدند که در اینجا
 کدام کار آمده ایم جناب درویش جواب داد که خوش آمده ایم صفای
 آورده ایم خود شما را بفرمائید که برای چه کار تشریف آورده ایم همگی
 عرض کردند که ما بقصد قیل جناب شما آمده ایم جواب داد که سبب
 چیست منکر هرگز خبر براه شمع زفته ام و حرام خدا را حلال نکرده و هیچ

حرام نفهمیده ام گفتند درست است آنچه فرمودی با ما واضح تر از روز روشن
 است مگر بدین سبب است که بعضی از مریدان و مجبان شما از محرمات
 پیر بنیعی کنند جواب داد که پیر را بخرم پدر و بیا در را بخرم برادر خون
 نمی ریزند مگر نه فرموده خداست و کلامت ذر ذره و شکر آنست که
 گفتند راست است مگر حرم شما آنست که بچنین مریدان و مجبان چه در نسبت
 جواب فرمود ای عجب بشما که برای کشتن من کمر بسته بر دیتان در نه ستم
 چگونه کیسانی که بارادت من کمر بسته از دریندم که از راه مرورت دور است
 ازین صوف همه خواموش شده سرخجالت بنزیر انداخته یکان بیکان پیوسته
 دست فقیر را بوسه داده بیرون رفتند در مجلس درویش هر کس که اول می آمد
 بالاتر از همه می نشست اگر چه کداسی کوچه گرد هم بود و امر او شهرادگان
 هر جا که میرسیدند می نشستند و مجلس اکثر سکوت میگذاشت یا به ارشادت
 ضروری اکثر دروان و زندان بصورت فقر در مجلس آمده تا او آخر مجلس اند
 وقتی که همه رفتند اسباب مثل قلیان و قهوه دان و سجاد و مجموعه و دیگر
 مولانا گرفته میزد و وقتی که خادمان تلاشش ان نمیدادند مولانا میفرمود
 که با هم بحث مکنید من میدانم محتاجی برای دفع احتیاج برده است +

از آن سر کرده عارفان خوارق عادت حکایت بسیار است که خود یکی است
 می شود و این از سخنان آن جناب است راحت نفس در دو چیز است نیندیم
 و نینخواهم و من چندان در نینداهم مستغرقم که نینخواهم را فراموش کرده ام
 و جناب سید یحیی والد ماجدم در خدمت مرشد کامل و عالم عامل بود و کمال
 ظاهری باطنی از فیض صحبتش حاصل ننمود و سوگند این با معاصرین خود مثل من
 صیبت قاتنی و میرزا وصال و پسران و شان میرزا علی محمد محرم الله در کجا و کجا
 بسیر کرد و ندانم آنچه ذکر آنها در قصاید و غیره این دیوان شده است - و اکثر از شیراز
 باصفهان طهران بوشهر و بندر عباس اطراف و جوانب آمد و رفت می نمود
 تا اینکه بعد از فوت مرشد هر یک از معاصرین بسبب تنگنا رفتند جناب سید در سال
 اول به بوشهر آمده از آنجا به ممبئی رفت در ممبئی آقا محمد اسمعیل شیرازی که همیشه
 ما بود در حیدرآباد نایب طالب الدوله که توالت بود و در پیش راجه چند محل
 که آنوقت وزیر ناصرالدوله نظام الملک شاه در کن بسیار ابرو داشت
 و در ممبئی برای بیرون بستن جمعی ناظر برای تعلقه داری و سایر کارهای آمده بود
 سید را جبراً با خود بحیدرآباد برد و در مجلس راجه چند و لعل و در سلک شاعران
 مسلک ساخت و در زمانه راجه موصوف در کمال عزت و آسودگی گذرانید و

راجه صاحب رخت هستی ازین سرای ویران بمنزل جاودان کشید سید نادر
 در بار راجه رام بخش بهمان منوال گدازان نموده بود و چندی در دیوانی نوبت
 شمس الامیرا امیر کبیر و بعد در خدمت بارفت نواب سراج الملک بهادر
 بهدای آن استان فیض نشان بطور کبیر کرد بعد از آن در مداحی جناب نواب
 سرسلاشک فتح الملک بهادر تا آخر عمر در مداح آن سرکار کامکاراندا
 اوقات شریف خود بمرغود و در او سطر ذی قعدة شمس رخسار نفس تن
 گذاشته باشیانه جنت خدمت جد خود رسید و این قطعه جناب شعله غفر شهباز
 حیدر آبادی سال تاریخ وفاتش معلوم شود قطعه
 تاریخ وفات سید زین العابدین مبرور عرف میرا بهرام

آقا و سیدی خلفت زین عابدین	هم خطاب دوم سلطان کربلا
رحلت نمود و رفت بفرودس روح او	وفاتش قضا نمود در دیوان کربلا
بنوشت شعله از سر اخلاص سال قضا	بان شروی نذر بشهیدان کربلا

الحق دیوان آن بیکانه زمان استاد مخموران آن شاعر شیرین بیان استیازی کلان گفته
 اسناد این سلطنت حال دارد که انور کندگان اظهر الحسن الشمس خواهد شد و الدولی التوفیق

مست

IN MEMORY OF
Masud Ali MASUD ALI MAHVI, B.A. (Alig.)
(Retrd. Sessions Judge)
PRESENTED TO
MUSLIM UNIVERSITY
BY HIS SON
Masud Ahmed, M.A. LL. B. (Alig.)
(Retrd. Sessions Judge)



هو الله شانه

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو برتر از نشا نها
هرگز نرسد بکنه داشت
ذات تو مقدس از تعین
جویند ملایکت از زمین
تو نور زمین و آسمانی

ز آلاء تو نعمتی ز با نها
پرواز خیال خورده دانه
وصف تو مسخره از بسا نها
سکّان زمین از آسما نها
کو دیده که بیندت در آنها

توحید تو نفی ما سوا کرد
در دیر و حرم کجاست جویند
از کتم عدم بملکت هستی
بر خاک خضادۀ عوالم
سبحان الله مالک الملک
در وادی ایمین جلالت
نه چرخ فراشت است امرت
اوصاف بیان کبرایت
اشیا بر زبان نبی نبائی
نه چرخ پیش کبرایت

هستی تو یقین و ما کما نهما
جای تو بود درون جانها
هست از تو روانه کار و انها
وزیر پیش نموده جهانها
هست این عظمت و رای شایانها
موسی کلیم از شبا نهما
بر هم زتر اکم دُخا نهما
انداخته قفل برد ما نهما
بکشاده بذر تو زبا نهما
بستند ز منطقه میا نهما

در آئینه جمال اشیاء	روی تو عیان تر لعلها
رشی ز ترشحات فیضت	سرسبزی باغ و بوستانها
تأبیدن آفتاب فضلت	یا قوت کند حجر بکا نهها
بی حسی و قایم از تو اجسام	بی جانی و زنده از تو جانها
احمد که وکیل کاین است	پر در که تو زره روا نهها
آن خواهد که کرده مچریش	مهرش به اشارت بنا نهها
صبح و دهمین و عقل اول	نور دل و دیده و روا نهها
محراب نشین بیت معمور	مشهور زمین و آسمانها
معراجش با نقاب قوسین	نه پله چرخ نرد بانها
ای داروی درد دیرین	وی مرهم زخم خسته جانها
تو قادر مطلق و تو انکر	ما حله ضعیف و ناتوانها

مارا ز کرم بیافریدی

تو عالم ستری و خفیات

هر بد که نموده ایم یارب

تو بار خداست و یگانه

از بار کسناه ناتوانیم

این نامه و این کنه که ما هست

اندم که دوباره زنده ساز

از روی کرم کسناه مارا

نی از پی سودی زاینها

دانای سرایر و عیانها

برکش خط باطلی بر آینهها

بخشد کنه خدایگانها

بخش از کرم بنا تو انها

چگون چه نشویدش عیانها

مارا ز بیم استخوانها

بخشاید امام انس و جانها

در میح نواب سرالاحبکت بهادر

الای به بیگانگی آشنا

ز یکت باره تا آشنا کشتت

به پکانگی آشنا تا کجا

دکم در شرط خون کند آشنا

زنازک تنی روی در هم کش
جفا کن بمن تا توانی و جور
تسار روانی و آرام دل
چو ضحاک بی چشم جادوی تو
در آب و کلم محرت آمیخته
زلطف از شبی شمع بر هم سوخته
ندارد و چشم بر دیده لم
ر بودن دل و رخ نمودی نیک
نگردد بد تا روانم ز تن
نذاستی قدر ایام وصل
لم در حق من بزد راسی بد

که شیرین بود تلخی دل به با
که ترکی وز سیدز ترکان جفا
بیا ای تسار دل جان بیا
که قنارم اندر دم از دها
چو در آتش و باد و نور و صفا
چو پروانه پیشت کنم جانفدا
بغیر غبار درت تو تیب
نماروی تا جان دهم رو نیا
چو جان محرت از دل نگرود جدا
بدر و جدائی شدم مستبلا
ز دم تیشه بادست بخود بیا

بهر عیب کرد و چو بگشت بهر

به تلبیس شیطان چو آدم و خلد

سر شک عقیق و رخ زردن

بغیر قناعت که آراسته

به لالیش عشق ناموس حسن

به تسبیح کو یان میخانه کرد

به رندی که چون جام گیر ^{شست}

بلبل روانی که جان بخشیش

بناب و دغانی که در کفر

بسرو کل لعبستان چکل

به بگری که وصلش بود پیش

خرد خیره کرد و چو آید قصف

شدم دور از آن در نکرده خطا

بود پیشانی دل کوا

سرفسر را بر تناج رضا

بسالوس زهد و به ننگت ریا

به زنا نبدان دل پارسا

بکون و مکان بر زند لشت پا

بطولت نهان کرده آب بقا

دلفس اسیر هضم سما

بجال و خط دلبران خطا

بجسکی که صلحش رود از قفا

به بازی گردون و لعب چهر	بقریب قیوب و جدائی ما
بدان دل که یکتا بزه بیکانه	بکام دل مدعی ز آشنا
به سپیدی که آرد پیاپی ز وصل	بمغنی که آرد خبر از سبا
بغیرتایون صدر کزین	که غلش دهد فرطل هما
که زنده ذوالفقار و قلم	طرازند مسند و مشکا
سراج فردزان فانوس	فروغ شبستان بزم عطا
سرستان اصف خمکین	میدانستان میر احمدقا
فلکست رتبه عالم علی حساب	که زایشش بخورشید بخشد ضیا
شبه بی کله خسرو بی کمر	سه بی کلف بحر بی منتها
که کر بسته عینی بر عیبت	به بخشا که بی عیب باشد خدا
خطائی اگر گرفته خورده گیر	که انسان بود ناگیر از خطا

<p>مصل خوار کو هر فردوشی چه من که از بس نباشد بچشم آستان منه را یگان بر مراد رقیب که گر خود بکاوای جهان سرسبز حدیث گذشته ز زندگی کو بیایا شنیدیم و ایش کنیم می باقی از لعل ساقی چشم بگیریم جام می از مهرستان</p>	<p>بر جو فروشان کدم نا ز پس میخو زند آب چون آسیا چه هدم ز کف کوهری بها نجویش حفت و نیامیش تا که گفتند ز بدان مضامضا بر غم دل دشمنان دعا که دنیای فانی ندارد بقا بغیر وزی آصف جم لقا</p>
وله ایضاً	
<p>شجون نمود شکر علت سبب را آمد طیب صحت و بکشد آبش</p>	<p>شکر خدا که گشت ثوید ظمرا رفت آنکه داشت جان و دشت را</p>

روزی دوبار عارضه در اجناب
که کز پشت گاه سنان شستم غلق
تن چو فرشته گشت باشکال مختلف
بس خون بر بخت ارتن من فتوی^{طبیعی}
من بمای رخ و دل و ناک من
دستور شرق و غرب هم ابره آنکه هست
انگو که آفتاب کف ذره پرورش
تا که شنایش بر نقد جان دم
سازم چه در بدعت او تا نه مطلق
اقبال تا نهاد پای تو سر مرا
رشتک هم است سایه من گرفته

خم کرده بود چون شجر بر شمر مرا
صد بار کرد و هر دم زیر و زمر مرا
زان سان که ساخت بیند چون شمر مرا
کردم مکان که کرده مرغ خون مرا
خوردی بیا و مخمل صاحب حکم مرا
خاک کف نعلش کحل بصر مرا
بفرخت پایه از سر افلاک پر مرا
از کیمیای عویش کار است ز مرا
کیفر سرزد و مان کنی از پر کمر مرا
بگذشت پایه از سر خورشید مرا
سیرت التفات تو در زیر مرا

<p> کرسک غنچه بار دار بنحیق صرخ بلج اور و نطق خلک بر نطق من چون محضر بان پدر که بجان بر آورد راضی شدم قیمت تقدیر چون فلند آن من نیم که زبیره بچشم ز خان کس کستم مسیح زنده که آخر الزمان صدرا امید هست لطف عظیم تو چندانکه هست فخر بر آباء تا جدا شادان بزمی بمسند تکین کاظم </p>	<p> غم نیست که حفاظ تو باشد لب کردست التفات تو بند و کمر پرورده بهر دوح تو کوئی هنرم را در خدمت ز فارس قضا و قدر باشد ملک نظم نظامی دگر مرا کرد در مرض یکی بگرفت خیر مرا که این سپس بی از این خیر مرا شیر خدا و حضرت خیر البشر مرا این است در و صبح و دعا مرا </p>
<p>در دوح نواب سرالار جهک بجا در</p>	
<p>که دار و همچو من باهی سیه چشم و سنی لا</p>	<p>شکر گفتار و شیرین کار و شکر اشوب و زین</p>

لب و خسار و قد زلف و کف و دامن او
 سبزی رفتار و کل اندام و مشکین مو و عنبر
 قدش سر و خوش لبان و بان برج و درخت
 خط سبز و لب لعل و سبز زلف کل رویش
 رنجه مشک و چشم مست و طبع شوخ و تابش
 و لم پیچ و تاب و حلقه و چین سر زلفش
 بنام ایرد ابا حسن و جمال و ناز و فرداد
 بنار و غمزه و طرز و خراش و زلف دانه
 کهن شد زان غرور و ناز و عجز و انکسار من
 خیال آب و زنگ و صلح و جنگش هر دم
 ز شور عشق و برق حسن و شوق و وصل و پیچ

می و مشوق و شمع و شاد و پیاده و صهبای
 بالال ابر و زهره چشم و محضر انار و میما
 نقش شیر و لبش مرجان برش سیم و لبش غما
 طلام و آب حیوان و شب تا و مرخشا
 بجان شور و بدل سوز و لب آه و بسرود
 پریشان دگر ند و در هم و آشفته و شیدا
 لب شیرین قدس و درخ و یوسف بر اسما
 نگار هند و نقش چین به مصر و بیت لعل
 حدیث لیلی و مجنون و عشق و امین و عذرا
 ز دل تاب و چشم آب و زبانشور و زنجار
 سر شکم سرخ و زنگم رزد و آه هم مرد و جهان

نباشد چون لب و قد و چین و جلوش هرگز
چو دل بستم زلف و کاکل و خال و خشکند
بشوخی و فریب و لبری و باز و مکرو فن
بسان سبیل و سوسن بشکل لاله و زکرس
چو سبیل سبیل شکین و سوسن سوسن سپین
چو تخت و بخت و طبع و طالع صد فلک کشت
جهان عدل داد و جو و فرخ و ملک انگو
ز نذل و جو و عدل و جاه داد و فرست بر
ز بحر جودش از چوشتی بد پر و ابر نیانی
از آن روید تقسیم لاله و کل کو کب و تی
بطبع و تابع و افتاده تسخیر فراتش

می کوثر قد طلوی کل کلشن رخ حورا
امید از جان طبع از دل از دین دست از دنیا
نکار و چاکت و چالاک و چست و دهر و غنا
چمین و طره و خس و چشم آن سمن سیما
چو لاله لاله رنگین چو زکرس زکرس شهلا
سرخ سبز و دلش خرم قدش سوز و دلش دنیا
خوش خورشید و ایش با دستش کار دلش دبا
ز معن و حاتم و کسری و خاقان و هم و دارا
فروغ رایش از عکس افکند بر دامن صفا
وز آن بار و بجای قطره و نم و لؤلؤ لالا
موالید سه و نه چرخ و چار آفات هفت آبا

نسخه
سما

جلال دولت و فیروزی و نصرت بدینگاه
ندارد و در خور چید و علو و رتبه و قدرش
ز شوق بزم و عیش و بذل ایثارش بدیدند
بنظم ملک و دفع خصم و جای هر وقت کین
خطا کردم ندار و همچو امرونی و مهر کینیت
بعقل و دانش و اقبال و جاه و دوده و کوه
به بخشد بر مین و بیکس در مانده و مسکین
چو نعمت نعمت الوان چه دولت دولت و تالان
فلک قدر اسرار صدر را زو اداری پسندی
زید در مانده و پیچاره و حیران و سرگردان
کرفتار زن و سرزند و کم و غلبی و پر خرنج

یکی حاجب یکی چاکر یکی سبده یکی مولا
جهان و سعادت سمارفت زمان ساعت
کل از تلخ و ل از ناک و زار کان و دوزیر
تضا امر و قدر نبی و زمین حلم و فلک مسما
تضا جریان قدر فرمان زمین طاق و ملک
ستین و روشن و میمون و سعد عالی و والا
عیان نعمت نهان دولت بس لوگو تو خدا
چو لوگو لوگو مکنون چو دیبا و بیبه صنعا
که مداح دعا کوی دوام دولت غرا
اسیرم زبون غم قرین با و جفت و ا
یده کار مسلمان دهند و د و مومن و ترسا

<p>الانام در کمان و ثور و جوتا و حمل سازند گفت مهر ز افشان و خست چون زهر و دینار</p>	<p>مه و خورشید و تیر و مشتری فرخنده کی اید فرت چون ماه در سلطان دلت چون تیر چو</p>
وله ایضا	
<p>صبا بکوی زهدم بختم الشعر زبان ناطقه لظم قدرت نثرت توان کسی که دهد یاد رشت قلمت بماند تا به ابد در حجاب صورت اگر قصور عقل تو را جفت همکنان یابد زبان سحر بیان خاتم هنر بلعت بشرع نظم نه خاتم توانی دما امت چون نظم ملک سخن در گفت نهاده خدا</p>	<p>که اوج شعر تو کرده است بیت الشعر را منوده تیره روان جبر و اعشی را به تیر و مشتری امروز علم دانی را لنگشت کلک تو مشاط بکر معنی را که روز شب یکی آید بچشم اعمی را شکسته رونق اعجاز چوب موسی را چو کم ز پرستی آخر ز بنده مولی را بجان بکوش تو امر ملک تعالی را</p>

<p> اگر چه تربیت پچور و زسے مقسوم ز فرط جود و لطف بحق من بندہ ولی بحضرت عالی را متنائیت در این دیدار که تلخه هجر یار و دیار رواست این پسندی که من بندم رخت جهان فضل مہاراجہ انکہ تربیتش وزیر عرش سریری کہ فضل و مرتبہ اش بجا کت تابہ اگر آفتاب تربیتش بزرگوار دارم ز مفتی قلمت ستودہ ہمدم حیریل دم کہ داد بباد اگر نہ کل سیجاست پس چرا بخشد </p>	<p> رسد بخواہ مخواہ وستان عدوی را محقق است کہ گیر طریق اولی را کہ زود تر بردائی ز دل متنی را بہ بی شکر بنہادہ است طعم کسنی را ندیدہ بزم ہند خیر صدر دینی را بکام نوش نماید لعاب افی را نمودہ است نخل روح فضل و یحی را و پد طبیعت کان طبع خاک سفلی را توقعی کہ نوید جواب فتوی را ز فیض دم دم معجز نامی عیسی را سواد دیدہ او نور چشم احمی را </p>
--	---

شکر فشان چونی کلکات تو نشود یابند
 ز بهی بر فعت طبعت که از ند ارج فکر
 بشرح و بظ بیان در بیان شنیده خرد
 ر تو نظام دیگر یافت ملک نظم چه کرد
 بدان رسیده که نظام خامه تو کشد
 نموده شاهد راس تو در محل ظهور
 سخنورا لباس ثنا چون خشییدی
 تو خاتم الشعرائی ما تو را است
 ز بهی لطیفه که لطفش به استماع ده
 بلای به معنی و صورت نرای استهزاست
 بناقصی که ز نقص کمال نشناسد

بدل نبوش مهنایعاب انفی را
 خضاده پایه ادنی سپهر اعلی را
 ز لفظ قائل لطق تو حسن الی را
 و طیفه منهی کلکات تو رسم منهی را
 بجدب معجزه در سلک شعر شعری را
 بحشمت اهل نظر حبلوه تجلے را
 بسخره صورت نوعی مزین هیولی را
 باستان سپر جنبه طریق ادلار را
 خبر طبیعت و مضحک اعز و ادنی را
 کسی که درک ز صورت نکرده معنی را
 بضمن نظم سخن نصب نسبت یارا

کان اخذ هنر باشد انچنان بود که کنند
 مرا چه پایه که گویم سخن ز عسلم سخن
 به تر بات من آنراست میل طبع که او
 و کر بکلم ضرورت کھی گذر کیسند
 ز ادعای بنی نیست بل بدعیان
 مقدریکه در آرد بکسوت احیا
 عجب مدار که بخشد بامتی ز کرم
 خدای کردند بدبندگی تواند داد
 غرض بشکر خدای کریم کوشم از آنکه
 خلاصه باز بمطلب روم که باز آرم
 اشارتی که به ایما نموده بود ادا

ز کاو زر طلب معجزات موسی را
 که نیست دعوی مروی و طیفه خنثی را
 ز تره باز ندانسته من و سلوی را
 بمن کران چو مچھا شوند دعوی را
 نماید آیت صنع ملک تعالی را
 کمال قدرت او بیوسیله موتی را
 بدون واسطه اعجاز علم و الشی را
 به بنده ز کرم این عطای کبری را
 که هست بنده شاکر ستوده مولی را
 بکلم مفتوی قسمت جواب فتوی را
 بوجه حسن طلب مطلب تمنی را

<p>و کر ز سعی تو خیزد بکام دریا بیم گمان مبر که در این سعی سدهم هرگز مگر ز بخت قرین نیز هستی باید همیشه تا عقلا سهل تخصیص گیرند بدت مباد که رذلت مباد و دود باز نواهی لطف تو را کوش دهر باو چنان</p>	<p>نشست مجلس صدر سپهر مادی را ز بهیج ره بدل اندیشه شگاشی را که دوست واسطه اجرای رزق مجری را بجویش تن بدو نیک امور دین را ز مانع بر رخ بخت تو باب بشری را که حسن و املق دل داده روی عذری را</p>
وله ایضا	
<p>ای از وطن آواره گمان دور از دیار و یار را نه روی بر گشت وطن نه جای ماندن در کن تیغ حوادث خون چکان تیر نوابی در چکان اشکم بچون کشته بدل در مانده ام اندوه حل</p>	<p>دیده است بر کر کس چو من در منته در گنا نه هیچ کس بر پید ز من از آشنا و یار ما زان زخمها دارم بجان زین و جگر سوختا دارم همنه دران زین قبل رنج و غم و بیمار ما</p>

آواره گشته از وطن حیران بکار خویش تن
 کار دل خلوت نشین اشکست و آه آتشین
 از بهفت خوان به فلک خون دلم باشد گریز
 بین مادر با مهربان بان الحذر بین الامان
 بریاد یاران حاضر سر میکشد از دل شرر
 از بخت بد دارم کله نزار و تیر و سنبله
 ایقا صد باد صبا دادی پیام آشنا
 بان ای دوشم زادگان فی فی ^{جیان} دوا ^{دوا} شاد
 گاهی ز زراتر رخا روشن نایم جسم و جان
 شکفته از باغ وصال کله های زلف خیاں
 بشنید می از انجمن گز این سواد پر محن

این طالع منحوس من دارد بهسوزم کار با
 از کی فراق سهکین دارد چنین آثار با
 افروز داین نادخترک در سینه من ناز با
 کش هست خون زادگان کله و خسار با
 در چشم تر شب تاسه میارم کتش بار با
 کش خوب در هر حال من آنزودم مار با
 کردی معطر جان ما چون طبله عطار با
 گفتم که از دیدارتان روشن کنم دیدار با
 که از بیان آن لبان آسان کنم دشوار با
 ناخوده شکر زان مقال نا دیده آن خسار با
 بند مذ بر غزم وطن بر باد پایان بار با

ای عقل حکمت کاران حق راضی از کرداران
 میا در جان آفرین بر جانان صد آفرین
 ای رایان جبل المتین می رویان نورعین
 حالی که نبود قدر دان ز بهار قدر خود دان
 که باشد کز نیست کس در این اوان فریادرس
 شمع و سراج ملک دین آرایش تاج و نگین
 شد فتنه آخر زمان خوابیده از دبیران
 طغست و احسان خوی دای مرغی غلام روی او
 ملک و نوکش در من دین پرورد شوین شکن
 ازای چون ریزین صدف از دست موسی بر کف
 پای فلک سیر خرواج جلا پیش سپرد

دادار بادایار تان در دشت و در هستان
 همواره از بخت قرین باشید بر خور دستان
 رای چنان روی چنین کم دیدم از بسیار
 ورنه چون محمد رایگان کردید بی مقدار
 فرخنده و ستوارست و سبب بخت و ولایتان
 انگو که رب العالمین بگزیدش از اخبار
 عالم ز عدلش گلستان نیکین گلکش کارها
 دارد کدای کوی او از پادشاهی عارها
 چون تیغ شیر ذوالمن در عرصه سپارها
 پای جلاش از شرف بر تارک سیارها
 خور بهر بندش پرورد در ناف کان نیازها

ای نه فلک خرگاه تو اوج خسل درگاه تو
 حکم قضا امر قدر در پشت افکنده سپر
 ای بخت دولست یار تو حیران خرد و گاه تو
 در کار تو خصم و غل تا کی کند مکر و حیل
 گرازد بهیای کمان هر شکست بداند جهان
 ای حمید عالم روی تو افاق مدحت کوی تو
 اند بهار شکبوز خمیه ابراز چپار سو
 غور نشیبد در حمل و ضاع عالم شد بد
 مرغ چمن شد ز ندخوان نوکشت لیلین جهان
 شد باز لاله می پرست چشم شکوفه گشت
 در سبزه نورستیه بین کلهای سرخ و آتشین

بر آستان جبه تو سایند سر سارالاه
 جویند آسیب و خطر از عدل تو ز بهار
 بر کنه کار و بار تو کی ره برد پندار
 افتد چو خزان در حل آخر زنا بهنجار
 ز دوست بیند ز آسمان باد افرو کردار
 گیرد بهار از بوی تو در باغ گل معیار
 وقت است در بازار و کوکوبند یا تیار
 سر لاله ز در اطراف تل گل برد میازار
 کردید آذر بایگان از ارغوان گلزار
 ابر بهار از زلاله بست در کردن گل بار
 کوئی زده نقاش چنین شکر فزین کار

از سرگشت اطراف گشت خرم چو کل از پشت
شرط است خواصه نو بهار چنگی نی سواد
باو اشکوه فردین خرم بصدور استین
در چشم عاشق تا خطا خوابست و در آستان
خشم تو از افتاده کان مانند لعل و لعل
بدخواه تو پر کار و در سرگشته دور روزگار

افروخت نار ز دره پشت از شانه کلندار
ماچار باشد بهوشیار در فصل گل ز چار
وان دل که دارد یا تو کین با در خار خیار
افتاد باشد خوش غماط سرده لعل
همچون گاه عاشقان بخت تو از پیدار
تا هست چرخ بی مدار سرگشته چون پرکار

در دوح نواب سر سالار جنگ نهاد

ای هیون دیوزنک ای برق سیر باد پا
تبدل چون عاشقان پایت به بنجرستم
نیستی طوطی اندر پیش داری آینه
جلوه ات را حالتی با ترک تازان چل

حال تحت سلیمان نایب باد صبا
اشا چون کاروان گوشت باهنک در
نیستی قمری و اندر طوق داری سلا
ویده ات را نسبتی با تنک چشمان خطا

حلقه اندر گوش تو چون ماه نو در گوش چرخ
 چرخ میکفتم تو را که چرخ را بودی و نکت
 از بن دندان کنده آرایش زلف تباران
 ابر او نیستی لسیکن چو ابر آذر
 باز نشناسد کسی پیش از پست زانکه تو
 کر نه ایوان کلیسای چرانا قوس تو
 جلوه فرما بر فراز است فرصد در استین
 افتاب دولت و تملک سراج ملک و دنیا
 سید و صدر جهان سالار جنگ آنکو که ^{بهست}
 جاگزیده جاه او بر صدر ایوان رحل
 کلک دستش بر دفع جان قطعی سیرین

هویج اندر دوشش تو همچون ثریا بر سما
 کوه میخواندم تو را اگر کوه و جنبیدی زجا
 یشتک تو بسته است در شطاط کی دست صبا
 از غریبیت پیدا نذر کنیدی کرد و نصل
 در زنب افغی و اندر راس داری لایذ و با
 میزند هر لحظه بر آئین ترسایان نوا
 همچو بر تخت سلیمان اصف بن برخیا
 اصف جمشید فرو حید را حمد و لوا
 افتخار و دودمان طاهرین مصطفی
 پانها ده فرس او بر اوج بام کبریا
 راست پنداری بود اندر کف موسی عصا

آسمان از آستان او برد جاده و شرف
 مهر و ماه چرخ در شرم نقاب و پرده اند
 پیش حکم نافذش منوخ احکام قدر
 ای شمیم لطف تو چون بادستان دلپذیر
 رای تو در انتظام مملکت جبل المیتین
 حل عقد ملک انصاف و فضل الخطاب
 از برای سجده درگاه کیوان فحخت
 تا شود عالی عمل خورشید در برج حمل
 روزگار حاسدت چون شام سرطان منجم

آفتاب از نور رای او کند کسب غنیا
 پیش آن روی درخشان و ضمیر روشن
 نبرد رای روشنش کشف اسرار قضا
 وی حدیث لعل تو چون آب کوثر جان
 روی تو در آسمان معدلت شمس الضحا
 خشک سال جود را الطاف تو ابر عطا
 قامت افلاک از عهد ازل باشد و نوا
 آستان جاده تو چون چرخ مهر آید جا
 عمر بدخواه تو همچون موسم گل کم بقا

در مدح نواب سرسالا جناب پهلوان

لبان و وان در دندان رخ وان زلف عین

کی تو ثوبت در شکر کی ماهی پیر دیا

چو لولو لولو لالا چو شکر شکر کو یا
 کی ناز و دود و غمزه کی لعل و دود خنده
 چو نازی ناز شوق انگیر و غمزه غمزه نازیر
 بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و زکس
 چو سنبل سنبل مسکین چو سوسن سوسن سین
 لبش شیرین تر از شکر خوش مشکین تر از عین
 چو شکر شکر عسکر چو عینبر عینبر اشوب
 بناز و غمزه بر بسته کمر بر قتل مشاقان
 چو نازی ناز استغنا چو غمزه غمزه ییبا
 بلا قامت ادا و لبر نکه هند و مژه خنجر
 چو قامت قامت دلجو چو دلبر دلبر در

چو ماهی ماه بزم آرا چو دیبا دیبا صفا
 ز بزمش روز من بنده سیه تر از شب سیه
 چو لعل لعل ناسفته چو خنده خنده هینا
 حبیب طره و خار چشم آن سین سین
 چو لاله لاله رنگین چو زکس زکس شمشلا
 برش سین تر از کوهرش سنگین تر از خار
 چو کوهر کوهر غلطان چو خار خار صفا
 بدست و پنجه بناده ز خون عاشقان
 چو دستی دست پر حیا چو پنجه پنجه بیضا
 نمود از هر طرف پیر شکب و عقل و دین
 چو هند و هند و جاد و چو خنجر خنجر برآ

یکی باده یکی ساغر یکی گلبن یکی گلشن
 چو باده باده احمد چو ساغر ساغر کوثر
 بدل این به بر مر بقدر سر و برج خنجر
 چو آهن آهن سندان چو مرمر مرمر تابان
 بلطف و چستی و خوبی و نیکی خزان شد
 چو لطف لطف العین چو چستی چستی شیرین
 جهان جو دصدر راستین مختار ملک آنگو
 چو مهری مهر چشمنده چو ماهی ماه تابنده
 بعزم و حلم و عفو و کین به پردازد اگر خوا
 چو عزمی عزم برق آهنگ چو حلمی حلم شملان
 به بخشش بریتیم و سائل در مانده و سیکین

لب و گفتار و رفتار و جمال آن بت عشا
 چو گلبن گلبن سوری چو گلشن گلشن جوزا
 سرش سبز و دلش خرم قدش موزون ^{ش نیا} ^{ش نیا}
 چو سروی سرو درستان چو اختر اختر خنیا
 بعزم تهنیت بر آستان صدر ملک آرا
 چو خوبی خوبی لیلی چو نیکی نیکی عذرا
 رخ مهر و ضمیرش به کفش کان و دلش دریا
 چو کان کان بدشتانی چو دریا دریا خضرا
 مکت از باد و رکت از خاک و تفاز تاب نم آگوا
 چو عفو عفو رحمت پر چو کینی کین دوزخ
 نهان دولت عیان نعمت بمن آلود چو

چو دولت دولت قارون چو نعمت ^{نعمت}
 بغرم سجده جاهش گرفته پشت کردون خم
 چو سحر سجده واجب چو جایی جاه روز ^{روز}
 کمربند چو بخشش لب سائل کند بته
 چو بخشش بخشش قان چو سائل سائل دورا
 گرفته کشور آصف ز فرس تیر به عالی
 چو کشور کشور آصف چو آصف آصف ثانی
 حنیف استانش راز کیوان این ^{این}
 چو کعبه کعبه حاجت چو قبله قبله طاعت
 نکلون شد شرک و کفر از تو کلیم الله توئی کوشی
 چو شرکی شرک مانای چو کفری کفر فرعونی

چو لؤلؤ لؤلؤ مکنون چو دیبا دیبا صنعا
 بقصد شکر شکرش بن کوفی شده کوا
 چو شکر شکر جابان چو شکر شکر نعمت
 چو کبشاید کف همت کف حاتم نماید
 چو حاتم حاتم طائی چو همت همت والا
 گرفته ملت احمد ز عدش پایه اعلا
 چو احمد احمد مرسل چو ملت ملت غرا
 توئی کعبه توئی قبله توئی مرجع توئی ^{توئی} مجا
 چو مرجع مرجع امت چو مجاء مجاء دنیا
 عیان شد در دین از تو حبیب الله توئی ^{توئی}
 چو دینی دین سلما فی چو داور داور و ^{دور}

<p>همی تاسبزه و گلشن فراید دیده را قوت چوسبزه سبزه خضر او گلشن گلشن مینو سرت سبزه دولت خرم گفت کافل فرت کافی چوسبزه سبزه خرم چو خرم خرم و دلکش کلامت وحی را محبط زبانت خیرا منبع چو محبط محبط قرآن چو منبع منبع احسان</p>	<p>همی تاساغ و باده نایب عیش را اهدا چوساغ ساغ گلگون چو باده باده حمرا بجو عمتت یسین و آل ظاهر طاهرا چو کافل کافل روزی چو کافی کافی دینا حسامت ظلم را مقطع نظامت عدل ایدینا چو مقطع مقطع غوغا چو مبداء مبداء ایشا</p>
<p>حروف الباء</p>	
<p>در ملح نو آب سر سالار جنگ بهادر</p>	
<p>دوش که از کوس عید رخت سرفست تو بیضه ریزین نهاد زاع سیاه سحر شاهد رخ رزد رخت آب عروسان چرخ</p>	<p>بر سر این شسته تاخت رخس بلند آفتاب برقع مشکین کشاد صبح ملمع نقاب شمع سحرگاه بردار رخ مهتاب تاب</p>

از رخ کیتی فروز پرده پر انداخت روز
 معجز موسی پدید گشت ز جیب افق
 مهر ز دار کوه سر عید بکستر دپر
 نوشدن صبح را جان نو آمد بتن
 زلف بر رخ ریخته روز شب آمیخته
 کرده بر قمار و قند سر و چین با پی بند
 بر سر سر و قدش ماه فلک را مقرر
 قامت شمشاد او آیه طوبی طمس
 شد دلم از خرمی زنده و چو جسم از دلم
 در برم آمد نشست دست گرفته پست
 چشمه حیوان او را عطش روز و خشک

شاه محمد شهاب روی نمود از حجاب
 طور تجلی شفق پنج نور افتاب
 عید خجسته عنان مهر مبارک رکاب
 تهنیت عید را یار در آمد ز آب
 کرده حجاب قمر حلقه درع حجاب
 ساخته از لعل قند خون لعل مآب
 در لب جان پرورش آب بهار آب
 حسن خدا داد او دولت حسن المآب
 گشت روان زان خوشی تازه چو طبع از شتاب
 لعلش باده مست چشمش سخی خراب
 عارض تا بیان او از قف کر تاباب

آب نازده در آن عارض پرگ و نک
 نه است ز گرمی چند خال خش چون سپید
 کفشمش ای جان پاک روحی جسمی فداک
 گفت خود انصاف کن روزه اگر شستی
 ز آتش که با شر در دل ماء معین
 موکب عید سعید شکر و واسعه رسید
 نور می عید خیسید خون صراحی بریز
 توبه اگر کرد آتش می توبه سوز
 در تو بخواهی کنی بر همه کس مشبه
 صاحب عادل علی حضرت سالار جنگ
 آنکه به شکام جود نرد محیط کفش

تاب نازده در آن طره پرچ و تاب
 خواست چه مای طپد خشک لب از منخ
 عیسی و آنکه الم حبت و آنکه عذاب
 خود رمضان مشق است از مرض التها
 وز تف روزه جگر بر سر تش کباب
 ورنه سپردیم جان از قلق واضطراب
 عید خلاست می صبح حرامست خواب
 مرد ریائی اگر خلوت امن و شراب
 خوب شناسد تو را صدر ثریا جناب
 نور دو چشم جهان خاک ره بوتراب
 لجه دریای نیل هست چو موج سرباب

ازیم جودش اگر ابر شود حالمه
 حلمش کوه زمین جاهش عرش برین
 زهره پروین دهد جای شکو و چین
 ای بجهان کرم قر تو صاحب قران
 لکنر حلم تو کشت کوه و قار زمین
 وسعت دل ازیم جود تو جوید غمان
 در کف حفظ تو حبای کند کردار و
 رشخه از لطف تو نعمت نعم النعم
 زاهر من فتنه جو کلک تو پیر دخت ملک
 کلک تو فرهنریخ تو پشت طسفر
 تا که به پوشد سپهر کرت ز کار کون

جای مطر تا اید بار در خوشاب
 رایش جبل المتین چکش فضل الخطاب
 کر کنید آفتاب از کف افق باب
 وی به سپهر هم رای تو مالک قلب
 ورنه بودی رایگان گشتی بروی آب
 نسخت جود از کف جود تو کیر و سحاب
 کاکل او را زنده شانه بناخ عقیاب
 شمه از قهر تو شدت سوء العقاب
 آری از آسمان دیو بر اند شهاب
 روی تو نور بدی رای تو عین صواب
 تا که زند آفتاب خیمه زرین طناب

<p>خاتم جاه تو را جرم ستاره نکین نارکت اعدای تو سنک بلا را سپر جوشن جان و تنت باد دعای رهی *</p>	<p>خیمه بخت تو را مهر درخشان قباب پهلوی بدخواه تو تیغ اجل را قباب زانکه دعای ریا رود شود مستجاب</p>
<p>در مدح نواب سرسالا رحمت بهادری</p>	
<p>در محل تجویل کرد از برج ماهی آفتاب آتش خورشید در سرمای دی افسرده بود شد برون از خوض ماهی دست بیهوش پیشرو بر شکر دی بود شب شد منهدم پر تو حمدی روز افراشت بر گردون علم در جوار خرقی میل با آواز بلند چشم کل افراشت فروردین چمن چمن</p>	<p>روز کار پیرانو گشت ایام شباب وقت آن آمد که عالم را بیاراید قباب هم بدان صورت که موسی کلیم از بحر آب آری آری این مثل باشد از کان الغراب ظلمت دجال شب را شد پدید از انوار آیه لا تقنوتینو اندازام الکتاب خیمه زد در بوستان نسیرین طناب ند طناب</p>

سبیل بویای استبان نرگس شملای باغ
 با فروغ ماه رویان قصب پوش چین
 عارض سوسن بر نیائی دخی کرده است
 بوستان در آستین دارد مکر دست کلیم
 باد نوزومی بر اطفال گلستان میکند
 سید و صدر جهان سالار جنگ انکه بود
 آن علی زهدی که گاه اجتناب عدل او
 نافذ لفظ معانی صاحب سیف و قلم
 انکه جبت از نسبت نامش تر آب انسان
 آفتاب خاوری پیش ضمیر روشنش
 گفتگوی وحی الهامش با عجزاریان

آن کی بی باد رزان وان کی بی می خراش
 ماه عالم تاب رادل چون قصد ماهتاب
 از بیاض صبح قانون صباحت انخاست
 کر غصای چوب خشک آرد پدیدار آفتاب
 روح بخشی چون صبر بر کلک صدر کامیاب
 پیش رای روشنش از دژه کمر آفتاب
 بالزوم قافیه همدم نمی بندد شراب
 صدر اهل البیت رکن الدین تر آب تراب
 کاسمان شد قائل یا لیتی کنت تراب
 در نقاب شرم شد حتی توارت بالجاب
 نسبت کر سبج المثانی از چه شد فصل الخطاب

در جهان مردمی مثلش هیچ نیست یافت
 کس نمی داند چو سنی سر زار عالم که
 ای بخونی خلق تو نیکی تر از باغ بهشت
 خسرو صاحبقران اختران ناپسند
 تا حجاب آساشود در بحر جودت قطره
 ماه عالم تاب از رخ محاق امین شری
 نام ویرانی چنان برداشت عدالت
 شهنشاه عدل تو ملت را نماید زیب
 دوحه اقبال را فیض دست باد بر بیج
 التزام امر تو از آب انگیزد شرر
 زیر پایم فردان سایت زمین بر آسمان

آسمان در عمر خود چند آنکه کرد آنکه شتاب
 جلوه جبل التین و دولتش حسن المآب
 وی به نیکی عهد تو خرم تر از عهد شتاب
 ملک مورد وشت وزارت را به تو مالک افتاد
 آسمان پذیرفته از عهد ازل شکل جباب
 از ضمیر روشنست که نور کردی الکتاب
 که نباشد در جهان خیر خانه ظالم خراب
 ریشه کلک تو دولت را فرا مید جابه آب
 کلشن آمال را ریشه گفت رخ سحاب
 احتساب بنی تو مستی کند منع از شر آب
 آن تهاضر نماید کاب حیوان بر سر آب

رشک کلفت ملک را خرم تر از فردوس ساخت
 ابر اگر از فیض بحر جودت بستان شدی
 آسمان جاها فلک قدر اگر چه پاری
 خدمت من بنده نیز از خون مداحی تو
 حسب حال خوشتن از انوری آدم
 دانی آخر بد نباشد چون توئی را چون من
 کمرنجو ای ورنخواهی بنده ام تا زنده ام
 دشمن جاه تو را فارون صفت نشود
 هر چه منصورت بود از فیض بابی بگو
 تارک اعدای تو شک نایب را سپر

ملک کوئی بوستانستی و ملک تو حیا
 جای باران در بار و تابد و انگر خوشا
 هست الطاف تو مانند عطایت چسبا
 زنده ماند در جهان تا موقوف بوم الحسا
 زانکه استادان همه دانند تضرع بر صواب
 چون کنم برداشتم از روی این معنی نقاب
 این سخن کوتاه شد و الله اعلم بالصواب
 تا رود بر آسمان بالا دعای مستجاب
 هر چه مقصودت بود در عالم دولت بیاب
 پهلوی بدخواه تو تیغ حوادث را قرا

در مدح نواب سراج الملک بهادر

کل جمال تو را شد مسخر آتش و آب
 خیال شمع رخ و شکر لبش با من
 ز زلف دود ووش آب آتشین محبتش
 نموده تعبیه در عارض و لبش کوئی
 کند شصت خم زلف آن صنم دارد
 در آب و آتش شکر که از دلباو
 عرق بر آن رخ زیباست یا کرامت
 بر آن کلاه و گل بین اگر ندیده است
 بیا دلاله رنگین و زکس مستش
 جز آن جمال که آورده مشک از فراب
 بیا دکار نماده است در دل چشمم

گرفته زلف تو در عنبر تر آتش و آب
 همان کنند که با شمع و شکر آتش و آب
 بجام خشک پیدا شد بر آتش و آب
 کلیم داو بر خضر پیمبر آتش و آب
 بجله مشتری و مبه بچهر آتش و آب
 به پرورد همه در تکت شکر آتش و آب
 بهم نموده بقدرت مقدر آتش و آب
 در آب و آتش عنبر بچهر آتش و آب
 ز خون دیده و داغ دلم در آتش و آب
 که دیده بارد و مشک از آتش و آب
 خیال آن صنم ماه پیکر آتش و آب

دل تو سگت و ضمیرم بر پایش و پیرانش
 بتا چو رعد بنا که گشته ام در عشق
 و لم زانش عشقش تنور طوفانست
 بزنگ طره آناه روی مشکین مو
 بهار حسن به بیار عدل خواجه مکر
 سر صده و رزانه سراج ملک انگو
 وزیر زاده و زیری که در فنون هنر
 بیاع ملک بحاب سیاست و حقوش
 بکشت و خرمن خشمش همی صریریش
 چو حول دقوه باس و سیاستش نگرند
 ز آب لطف و آب غضب بدین دوست

شکفت ترک بنگ است مضمزش و آب
 چو ابر آذری از پای تا سرش و آب
 و زان کشیده شب سحر سرش و آب
 مراست شبا بالین دستش و آب
 نموده است در آن رو بر آتشش و آب
 نهاده بر خط فرمان او سرش و آب
 ندیده اند چو او دو معمر آتشش و آب
 دهد باله و سر و صنوبر آتشش و آب
 پدید آر و مانند تندر آتشش و آب
 بهیول گوید الله و اکبرش و آب
 همان کند که بگو کرد و گوهرش و آب

در آن زمان که بنیب قهر زهر شکاف
 سم گاور و باد ببارک انگیزد
 ز شدت عرق وحدت پرند آور
 گمان چای کستم تنان بنمن دل
 فروغ رای اسطوی دشتش بارو
 بنیب قهرش برهم زدنانه چنانکه
 پنجم بار و سپکین زالی تدبیرش
 سلیم طبعی باید که چون کلیم و خلیل
 برزگوارا صدر اسرار خدا و ندا
 پی مدح تو بنسب که چو نه راییض طبع
 نه هر که گوید بیتی دو در جهان سخن

بر دزارض مرد دلاور تشش و آب
 ز خاک اخبر تا چرخ اخضر تشش و آب
 نمی پوشند از دروغ و مغضرتش و آب
 همه بیار چون ابر از آتش و آب
 بدفع خصم چو تیغ سکندر تشش و آب
 که کم کنند ز اندیشه معبر تشش و آب
 چو تیغ رستم در هفت لشکر تشش و آب
 کند مطیع و نماید ستغیر تشش و آب
 در این قصید که باشد مکرر تشش و آب
 جهانده مرکب اندیشه تشش و آب
 بسکات نظم تواند کشد در تشش و آب

<p>صفا پذیر و ضیا بخش ست تاه مهر بصدر عزت بارای سیر و نخت خوان</p>	<p>میر و صاف بود تا بگوهر تش و آب براز سال چنین کن بساغ تش و آب</p>
وله ایضا	
<p>در برج شیر کشت چو تخیل آفتاب خون در عروق جوشان از التماس باد شمال ریزد تاب شرر زدم جاریست بس عرق زبد نهان بران همچون مطربار و بر خاکیان شرر این است که هوا چنین است تاب من در چنین هوای آماده سفر بهر دواعی من همه یاران و دوستان</p>	<p>چون طبع شیر کشت جهان کرم و التماس چون آن که دیکت بر سر تش از التماس آب زلال دارد سوز حکمرباب طغیان سیل حادثه عالم کند خراب هر که لغو ذوب الله نبندد حق شهاب آخر سمندر آید ماهی صفت در آب در زیرین تدروی چابک تر از عقاب مانده همچو عدد و خر و شده چون رباب</p>

طظان بی قرارم بر اضطراب برق
 چون ابرو بهاران سرتاپا سرشت
 من بادی پریشان افکنده بر پیش
 نه پای فرستم بدو نه جای مندم
 بهر هفت کرده ناکه ماه و هفت ماه
 از فرق تا قدم بدنی غرق در غرق
 اوزنک خوی ز طره و زلف معلقش
 افروخته چو آتش بر زین ز برهن
 گردیده مشتعل رخ و زلف مشوش
 بر من نکه نکرد و کرد خیر خیر
 من به نقش ایوان محو جمال او

دوشیزه کان زارم چون مادر حباب
 چون برق ناکهانی پاتا سر اضطراب
 استاد همچو عاصی در موقف حساب
 نه مایه در نکم و نه پای شتاب
 مانند آفتاب در آمد و درون ز تاب
 شلخ کلیست کیستی عرقان کلاب
 از کوشن هندوئی چو معلق در ختاب
 روی چو آفتابش از تاب آفتاب
 در روی چو اندر آتش ز دشت مشکاب
 با سن سخن نکست و گرفت با عتاب
 فی قدرت توالم و فی قوت جواب

لختی چو رفت گفت که از سست عهدت
 از پنجه گان عشق نباید خلاف عشق
 پیوند جان ز تار سوزلف من مبر
 اکنون که بسته بسفر دل بر غم من
 گفته ام مراد و مطلب و مقصود این بود
 و دی خدا ابران آن کر جهان خدیو
 ایدون خدیو سایق است و فعل او
 افعال سایه مشک چون فعل ساخت
 هر کس لقب نیابد از شاه جم چشم
 آنکس که یافت منصب از شهی دود
 ای صاحب زمانه که از بیم عدل تو

چون بخت تو ز نژدم و چون لطف خود بنا
 پیر از سر بیا کن و کارنا صواب
 از خاک استا غم رخ جانی متاب
 مقصد کجاست چند بانی کیت آب
 کاذر رسم بخدمت دستور کامیاب
 مخصوص کشته است بالقاب این خطاب
 پیشایه است ثانی تحویل و حی ناب
 حق بر کنیزانکه که شه ساز و شتاب
 هر شک می نکرد و کوه از آفتاب
 اقبال در عنانش و اجلال در کباب
 اغنام از شبانی در جی کفند زاب

<p>کلفت بدفع اهرمن فشنه جوی ملک قحطرت بکام نخل غسل را کند شرکت بر خلق آیت گرمی که خدای خلق همواره دشمنانت رخ زرد چون زریز</p>	<p>ان میکند که سازد باهر من شهاب لطفت بر شیک افغی نوشین کند لقا کردیده حسد ای دعا ای مستجاب پیوسته دوستانت سر سبز چون سد آب</p>
وله ایضاً	
<p>کر نه از تاب رخ ما بم تنابست آفتاب هاله کرد ماه یا حایل بر آن خسار زلف رخ نمابا بر کشد صبح دوم تیغ از قرآب روی چون کافور او در زیر زلف عنبرین سوی شهر نک تو را هندی و مولا مشک تر ز آب آتش رنگ می چون چهره الابد بخوی</p>	<p>از چه از سیاره کان در التهاست آفتاب یوسف اندر بندایند رجاست آفتاب شب که چون شمیر مصری در است آفتاب راست خواهی در نقاب مشک نابست آفتاب روی کلر نک تو را نایب نابست آفتاب نیمی اندر آتش و نمی در آبست آفتاب</p>

زان بت جاوید پدید آید و حال اندر دوحا
 جام بر دارد قران زهره هست و شتری
 بی نقاب آمد بر مخذان که شاید چنین
 در کف ساقی سیمین برنگر خشنده جام
 خیزد کانون غم ساقی بده جام طرب
 زار بر ساغر پاش بر سوزم کلاب لعل نکت
 ای سپهر که بهر چون شام یلدا ای غمت
 زهره را انگو که داند بار باب را اختران
 در میان ماه رویان استجابست آن پریا
 اکنون آتش فشان کیتی فروز آفاق گیر
 حیدر صفدر که نزد بحر زپاش کفشش

کر خند چون زلف بچانش تابست آفتاب
 ایند کیر و قرین آفتابست آفتاب
 شاید از خواهی نکه کن بی نقابست آفتاب
 کر زیدیستی بدست ماه تابست آفتاب
 چون تشرین با طرب ز یلوال آفتاب
 حالیا کر از بر زپاشان کلابست آفتاب
 کر نه میا مشرق و جام شرابست آفتاب
 کو بمطرب مین که بینی بار تابست آفتاب
 بچنان کر خیل انجم استجابست آفتاب
 راست چون تیغ نشه مالکتابست آفتاب
 در بیابان کرم همچون سر آبتابست آفتاب

آنکه شمع علم با بوش خوند این بس و شست
 خیمه قدرش جدی است شد کراستی
 از نه منجوق چتر عالیش هر باد
 ناکند از دفتر هستی برون نام عدوش
 گشت روشن آن شبی که خون قدرش بگشت
 نزد آب جدول آتش نشان تیغ او
 دفتر فضلش بدان روشنی کز روشنی
 بر که نازی کز برای خنک کردون بکند
 نزد مردان درش زالی بود افراسیاب
 بسکه سرالند بر خاک درش پاکان چرخ
 از دل دوستش تو پنداری گرفتستی دگوا

در شمارنج آن فرخنده بایست آفتاب
 قبه آن خیمه زین طنا بایست آفتاب
 باد و صد کوچک دلی در آفتاب بایست آفتاب
 با عطار و دم بدم کرم عتاب بایست آفتاب
 کش بفرمان در ذهاب و آفتاب بایست آفتاب
 راست کوئی خیمه بی چاه و آفتاب بایست آفتاب
 یک ورق زورق آن زین کتاب بایست آفتاب
 ماه نوین و عیان جوار کا بایست آفتاب
 پیش بجهتش افراسیاب بایست آفتاب
 قایل بالیتی کنت ترا بایست آفتاب
 کاین چنین روشن دل صاحب نصیب بایست آفتاب

بسکه اطفالی که در کان پرورد بخشد گشتش
 روزیجا اگر خورشید کاووم سیاه کون
 از فروغ خجریا قوت کون پر دالان
 سر بلند از نیزه خطی رنجه سرها شوند
 ابرتین آن سیل انگیزه که اندر چشم هم
 از ترک تیغ و برق خجرو کرد سوار
 از نیب تیر پر آن کوئی از خط شعاع
 چون کمان گیر و کف در دفع دیویدیم
 تیغ ز کارش چون در زخم شکر فی شود
 پادشاه با که از خون بخت برای من
 لیک از قند حسود جغد شکل زانغ ننگ

ز آتش غیبت سپند اساکها بست آفتاب
 هم زمین از زان هم در اضطرار آفتاب
 دل پر از خون تر ز یاقوت مذکر آفتاب
 در گریز از نیم سرباصه شتاب آفتاب
 ز ورق زرش اندر پای آب آفتاب
 در شتاب و در شعاع و در محاسن آفتاب
 تا گنایم غریب بار عفتاب است آفتاب
 ز آسمان کویند راقی شهاب است آفتاب
 در شفق کوئی که در علی خضاب است آفتاب
 دارد آن نوری که از نوری گشتاب آفتاب
 تیره تر چشم از پر غراب است آفتاب

بی سواد و چند ناکرده سیه فرق از سفید بسکه ناپاک کند و ناپاکی گشت از خوشی آفتابی سایه گستر بر خرابی های ما تا در این فیروزه کون دریای ناپید گشت چون صدف باد ادم پرد در یابی گشت در فلک ذکر ملک باد ادعای دولت تا مساعی بخت بد کو هر خسودت کرم خوان	مدعی کرد و قمر مایک کتابست آفتاب با همه ظاهر کنی و اجتنابست آفتاب سایه گستر چون بر آبدخ آفتاب زور قی مانده که در یابی آفتاب تا چو زورق در ذهاب آفتاب بر فلک تا چون دعای مستجاب آفتاب تا بحر بالین کشستان خوابست آفتاب
---	---

در مدح نواب سر سالار جناب بهمنیار

ساقیا از مطلع ساغر پدیدار آفتاب مهر و مهر کرده قران در محفل میخوار کان راه ایمان میزند ساقی ز خال عبیرین	تا بر غم آسمان برش غم ریزم آب یابدست ساقی مهر و بود جام شراب ره زن دین آید طرب بچشم نخبو آب
--	---

ساقیا پسند ز بی بس داردم دورانش
 بخونکر دستم به مجوری چو سارم چون کیم
 بسته غم ارشش جهت اہم خدایا ساقیا
 آسمان تا چند میریزی بکام من شہر نک
 بادہ ساقی کہ اندر نشان ما نازل شدہ
 ساقیا بیرون نہادست سخا از آستین
 تا سر آیم دکلستان بدیج سروری
 سرور صاحبقران صاحب عالی نشان
 انکہ آمد بار کاہ فعلتش را از ازل
 آسمان کراستانش خواندہ ام خدایم پیر
 زار زوئی کش دمی خنک فلک کر دوز

ساغری تا با طرب دمساز کردم چون سدا
 دختر ز کاش می آمد بہ زرم بی نقاب
 ساغری در دہ کہ در دست تو باشد فتح با
 تا یکی داری مرا چون دور خود پر انقلاب
 ایہ لا تقنوتن رحمت اللہ در کتاب
 مطرب آورده صلائی خاص و عام و شیخ و شا
 کز فلک شیخ المشایخ آمدہ است اورا خطا
 شرح احمد را رسول ملک الملک رقا
 آسمانش آستان و اخترش سیع ظنا
 در بیابان آب پیدا رود ہی عطشان ہزار
 دایم از جو ز اعنان و مرہر و مرہ ساز و کا

دست افشاز افشان دارد عالم را مگر
 ای جهان که نه را انصاف تو داده نوی
 نیست از دست پریشان غیر زلف موشان
 زیر ستم مرکبت باله زمین بر آسمان
 ماه گردون را حنا بر کف نهد شمشیر تو
 دایما از بیم محبت شیر کیر و شیر چرخ
 برکت پیدا است خنجر در کف بهرام ترک
 تا بهای بابت افشان کرد پر در نظم ملک
 آفتاب رایت از عرف جهان کیری کند
 کس نمی داند چو کی سر زار عالم گشت
 کوفت نهاده سر بر قضا حکمت چرا

اقیاس از آفتاب همت کرد آفتاب
 وی بنای ظلم از معماری عدلت خراب
 نیست در عهدهت خردشان جزنی و چنگ زبا
 آسمان کوید همی یا لیتی گشت تراب
 تا بخون خصم سازد لحظه رخ را خضاب
 در درون خود شکم دزدیده دارد چون
 همچو سیما بستان شیر فلک از اضطراب
 فتنه کوئی چون نذر روی مانده و چنگ سخت
 ز آفتاب چرخ کیر در جهان کیری شتاب
 آفتاب بی زوال دولت حسن المآب
 است تقدیر تدبیر تو را نایب مناب

<p>مخلت را که فردوس برین خواهم کیف تا خیام چرخ از فراشی قدرت بپاست و شمنت بجای دخت آتشی قارون تا ابد در آسمان مجلس باد ادام روزگار تو روزا نور و زمره دی بهشت</p>	<p>چون در آید شیخ نو کرد و در اعمد شباب تا کند مهر نور از خورشید تابان کتساب دولت ابر فلک با چون عای مستجاب چنگ زن ناهید ساقی ماهم اغراق سال عمرت بچرخ و در چرخ بیرون احسن</p>
حروف التاء	
تعزّل	
<p>محرم بهشت کات باناله شبگیر است آه دل پر در دست از عشق که غماز است همزنگ زیر از غم گشت رخ گلگون است از دیده خونبارت و ز ناله جانگاہ است</p>	<p>در ناله شبگیرت از عشق که نا شیر است افغان رخ ز ردت بر عشق که تفسیر است مانا براج عشق خاصیت اکسیر است لرزه بهمه و مای اندر بر روزیر است</p>

طوطی شکر غایت خواوشش گفتار است
 بدر رخ زینبایت گردید چو ماه نو
 احوال دل ارباب من خود می نکتی تقریر
 کر کرده دلت تسخیر پای عجبی نبود
 عیبت نکتم از عشق کاین کا قضا باشد
 بیک روز نماید عشق کمر خجسته بخت سرخ
 نادام دلت را کار بارلف پشیمانیست
 در عشق مساعد شد بخت بقدر زلفی
 خیر از تو که در پیری و نبال جوانانی
 پیوند محبت را از عشق مکن پاره
 این عشق کرامی را چون جان کرامی دان

قفل مکر از عشقش بر مخزن تقریر است
 مانند گمان از غم آن قاصد چون پیر است
 اشک مرده از حالت پیوسته به پیر است
 دستی همه خوبان را مخصوص به پیر است
 منفعت نتوانم کرد این زاده تقدیر است
 آسان شمر کاین کار بازی به پیر است
 دیوانه سرو کارش با چار بزر پیر است
 باین اثر میمون از سنبل و تیر است
 هر جا که جوانی هست و نبال رو پیر است
 کاین عشق قوی باز در کشور جان پیر است
 کان را که نباشد جان چون صورت تقدیر است

چونی برخ خویش سستی بنکوانع
 کرد در دل سنگینش آبت نکند تاثیر
 این خشتی سلامت سوزکت سوخته خیر
 متفرقش بان خلق بربیده گزاریات
 گیرم که پیوسته ناکت خوانند بهوساگان
 از خشمش ابرو بگذارد به تلخی عیش
 که خوانده بدت بد کرد کذب فروغی نیست
 بر کام دل اغیار روی دوسه کرد دور
 بیرون از کسوف آخر خویش بیده صال
 تو از بدی و کثری چون تیر کرزانی
 با چارسیه کرد رخسار بداندیشان

یا از آب شیرینش کاهت شکر و شیر است
 هم آیت تحسین است هم دعوت حیرت
 یا شاه فرخارست یا لعبت کشمیر است
 بر دختش چاره با سوزن تدبیر است
 نقضی چو سلمان را از بهمت تکفیر است
 عشاق بلا جور آب از دم شمشیر است
 سر چرخ حق اقوی از پنجه تدویر است
 غم غمت ز نام کار در قفسه تغییر است
 چندی اگر از بد کرد در عقد تاجیر است
 زان رو که همه کارت برستی سیر است
 کافال غرض کو را آبتنی قیر است

امروز بحسن وعهد ممتاز از اقرانی	عشاق بلاکش را در عهد تو تسویر است
یکروز بمن بنام آن سر و مخندان	کز سوز تو اش کویم تا وقت تعمیر است
که هست نصیحت تلخ با شعر تر آنمیرم	و در آنکه ترش نشست دل بند تعمیر است
و در آنکه نخواهی راز از پرده برون افتد	بر قاصد جانان ده این رقه که تعمیر است

تغزل

بر قلم اگر هجرت با ناز بند میر است	پیروی کار نیست دل نیز ز جان سیر است
بگذر جفا جوئی پیش آرنکو خوی	در کرده مکافات است و آنچه تعمیر است
از تار سر زلفت پیوند دلم کسل	کاسوده کی مجنون در حلقه زنجیر است
کر روی جوان دیدن نور بصر افراید	تعویذ جوانان نیز آه سحر میر است
تا عقل بدی منعم از عشق جوانان کرد	نشیدیم و اکنون عشق بر پیر خیر است
از نخل بلند دست تل خواست و طبع چید	غافل که هر مرغی گشتاخ بر این خیر است

دارد همه شب محرم فغان غمت تاج
 کر شعر تر بهدم در وی نکند تاثیر
 ای دوست دلم ملو از غیش جهان سیر است
 بستد رفیقاهم با سفر و مار
 پس بایس نظر کردم تا دل نرود لیکن
 بر جان و دلم میکن هر حکم که میخواهی
 ای آنکه کنی در عشق سرشته دلان پیر است
 خود تن بقضای عشق در داده دلم و ز
 غارت کردین خلقی که نیست چو طاران
 ما و طلب وصلت تا جان بود اندر تن
 ای تازه جوان باز لب بر لب محرم

در ناله او بهدم در ناله شبگیر است
 در این غزل محرم بی شایسته تاثیر است
 و صحبت خویشم جان پیروی تو دیگر است
 برای دل مسکین از لطف تو زنجیر است
 بدیر خرد و دندان در مانده تقدیر است
 کار و روز تو را این ملک در قبضه لشخیر است
 این کرده چو کانت بر کوی تقصیر است
 دفع غم هجرانت یکتا ناله شبگیر است
 چون من سر زلفیت از شرم که در ریر است
 ما و سخن عشقت تا لطف بقدریر است
 کاین شکر جان پرور داروی دل پیر است

وله ایضا

دل پر دردم را با نرفش کله است
 سنبیل سحر کرد و سوسن منجر کستر
 پیرو پیر میغان باش که در شارع عشق
 این زلف است بنا کوش که در محفص حسن
 انحرای زلف نگارین تو کدام آیات
 این کد است چه است که چشم زلفش
 بی نم او شب تاریک ز ابرم روشن
 طره اش سلسله مشک و جالش با هست
 زلف جزار تو در صید دل اهل نظر
 قنق بادیه سپر کن که چراغ ره عشق

کله بسیار نگارم رنگت حوصله است
 زلف اشفته و خمسار منج کله است
 مادر حاوثره ناراید و از خالمله با هست
 وز الفحاشا است که از مشک ترش بله است
 کز غلامات تو بر عرش دلم زلزله است
 چشم بند خرد و مجمله عاقله با هست
 و شبستان رزایای فلک مشعله است
 اگر از مشک به پیرامن سلسله با هست
 جبره بار نیست که از مشک ترش چکله با هست
 برق پیکان غم و بارقه نازله با هست

خضره حبیب علی ساز که عشق است آن تیره
 آنکه در دایره کفر صلیل تیغش
 حبش آن جذبه که تا قاتم عوش برین
 برانوار تجلی کتاب فضالش
 ز آتش شک کف کان بختان بخشش
 اندر آن وقت که از غرش کوس نورد
 تا شود حبیب قبابی اجل اندر انیم
 کرد کجی صفت مهر که در چشم یلان
 تیر بران کمان همچو دعای مقبول
 از کف موسوی و معجزه پاپهنگش
 در دل کرد سپه تابش تیغ دوسرش

که کلیم آسا سرشته در او قافله باست
 نفخ صور لیست که با نایره مشعله باست
 قوت اجنه فرض و پرنافله باست
 لوح محفوظ لضمیر ورق باطله باست
 دل در یار از عقد کهر آبله باست
 بر سر کعبه دو آفر فلک غلغله باست
 کوی پیکان را از چشم زره انگله باست
 روشنی ز اچو غبار سیاه مرحله باست
 سینه تیر و کمان ابدی معبله باست
 در دل تیره فرعون صفقان و لوله باست
 سقر اهل نفاق و قمر کیدیه باست

ز بار خنبار پزند اور طوفان خیرش
 بر زمینی که قدسایه کز نش تاحشر
 آنکه بی شرط شهادت بولای تو نماز
 حبه حب تو در کفه طاعت عملیت
 فرق از ذات تو با ذات خدا است
 پانهادی تو حق دست بدوش طاعت
 قاب قوسین حقیض درجات وصلت
 زان بهین حبه که کوس ارنی کوفتیم
 دست انصاف تو ابرسیت که بازش
 شیر با حفظ تو و پریش بر ستار مر
 زاده طبع من آویزه کوشش و دلهاست

همچو ماهی بشنا در شطخون راحله است
 خورشش دیو و دانا و نه مغز کله است
 راست مانند اذانیت که بی حیل است
 کاسما نهایی کران سنگت برش خرد است
 حل این مسئله از غامضه مسئله است
 عقل در شایبه شبیه این منزه است
 تا بمعراج تو از اوج دنی فاصله است
 تا به آرا که لو کشف مرحله است
 دل آگاه تو بحر سیت که خوش صله است
 کرک با پاس تو در پشت شبان کله است
 تا که از زیور تحمید تو اش مرسله است

سخنم نغیرت وحی است و دلم شکست شربت عمر کام عدویت تلخی درک	تا که مشغول ثنایت دلم از مشغله است تا که شیرینی و تلخی بینی و حنظله است
در معنای نواب سر سالار جنگ به مادر فرماید	
چسبیت آن حلقه که ازین کار چین است پهچو تدویر عطار و بن طاقش مرکز مستقرین هستند بال مه نوپنداری خم ترا ز قامت مجنون و زلف لیلی سنگ پشیت است زده حلقه بخود چو ماه کنعان نه مانند مه کنعان یا کافیت که پیرامن او تا بد تیر چو افق دایره کون باشد و لاغور چو بال	شکل نون زر و زیب الف سیمین است اختری بر صفت تیر قلم مشکین است بالل مه نوشتن تری از تضمین است تنک ترا ز دل دیس و دهن رهن است کوهرین کرکشف و مارا کر زین است دلش از دست زینا صفقان خوین است یا بالیست که پیرایه او پروین است چو فلک آینه فام و چو شفق زنگین است

در کف شایه کوشرب رخسار بهشت
 کوشش است و کشد سنگ بر چون
 نیست بلقیس پی زیب و فرستند
 بعطار دودش نسبت همچون حمیس
 چند در پرده دای جلوه معانی همدم
 سرو سالار جهان حضرت مختار الملک
 سید و صدر جهان میر تراب علی آنکه
 آنکه اندر صلوات است قرین احمد
 در سواد قلمش مشک خط تعبیه است
 همچو خورشید که آئینه چارم فلک است
 موسی سبزی دعوت فرعون صفات

راست چون حلقه زلفش کج حور العین است
 با که سنگین دل و سیمین بر چون شیرین است
 همچو بلقیس کلاه کمرش کابین است
 رونق شمع شریف است شعاردین است
 خاتم اصف کیوان فروجم تکین است
 که فروغ لال و دولت و ملک و دین است
 زال یاسین چو تفرآن مبین یاسین است
 آنکه واجب چو دعبار عیدش نفرین است
 در صیر قلمش آب بقا تعیین است
 چار باش را فر شو فرش آئین است
 در سبانش قلم حیره زبان تنین است

مهر و کینش به غیری بر احیاب عدو
 ویرزی ایکه بمثلت یحسان امکان
 نیست کر شاخ حل شاخه گلکلت از چه
 عزم معراج جلالتش جو کند فکر حکیم
 ز آتش ظلم دل ملکت سپید آساید
 لله الحمد که در عهد تو در عهد ما ن
 قبه چهر بر افراشته جا بهت انسان
 کر چه نکبت ز کلستان جالوت دارد
 از خند گفت کی غمش برین پایاوست
 هر سی بر حسب بنیش خود حرف زند
 توستی میکند آن سخصم بد اندیش چه پاک

چشمه کوثر آتش کده بر زین است
 مادر دهر عقیق است و فلک عنق است
 با صریش نفس خرم و فرودین است
 قدم اول او تارک علین است
 حالی از عدل تو آشوب دشمن است
 عافیت بستر و اسوده دلی بالین است
 که جبین جبروت از خندش پر چین است
 نفس باد بهار آن ز چو مشک آگین است
 کفتم این در نظر مردم کوته بین است
 در نه مقدار تو پیدا است که پیش از این است
 چون تو را تو سن اقبال بریزین است

<p>صاحب صدرالای انکسواد قلمت همدم آن طوفانی شکر شکن باغ سخن پاک و بکر است سخنهاش زبان نریم پروردشاهد معنی همه در پرده دل کر نوازش و چندان چو شود از انکه تو تلخ گامست بدوران مددکاری کن تا که نقاش صباور چمن لاله گل چمن آرای وزارت قد موزون تو با</p>	<p>فره دولت و تشکین دل مسکین است که رست او ازل مدح تو اش تعلقین است اردم بدحت تو حالمه تحسین است چی نبینی که سرو پاغش نکین است مدح کرده که شایسته صد چندین است مد مدح طبع و سخن شیرین است خازنه روی گل و ماشطه نسیرین است این دعائیت که پیرایه او آمین است</p>
<p>رضین تو یا بر شتر طور نشست خسار تو هست بر نیزه لب</p>	<p>در مدح جناب عالیجاه سید حسن خان بهمن یا دوسته بمنزل کیف و حنبت یا ماه رزه دار و زره مشک و نشت</p>

لریاه ندیدی تو بر قنار خضیر
 این جسم نباشد بختیت که تو ای
 جان تازه ناپدیدم لبعلت
 انهم که بکنج لبست این خال حبیب
 از غایت شکی دمان تو محبت
 یاباز فکند است کسی خود و بحر
 درج لب لعل تو و دندان بوبرین
 اشقه بود زلف رسامی تو بهمان
 شاخ صور معنی سید حسن آنکو
 در رفیع زمین هست و در آثار زان
 فی فی زمین هست که خوشتر از

بر قامت این تازه سپهرین که روا
 جاست نه جاست فرایند جاست
 یا قوت روان لعل تو یا قوت و
 کفاز سواد اثر بوسه لبست
 که خلق بگویند که اسرار زان
 یا بوی سرف تو یا یاد و زان
 چون بفرقتین در شکن لب جاست
 کوفه زلف مرصفت شامل خاست
 در قدر سپهر است بمقدار جاست
 فی راست بگویم که این است
 فی فی زان است که خافان زان

میر حکم که سر بر زند از اعلیٰ نیست
 ای آنکه برید صخر و قاصد دست
 تشریف بها یون تو بر مسند نشانیست
 کردند غلط دست تو نسبت کف کان
 برقیست براق تو کش از گونه کا
 فرقت بسی فر تو را با فکر کیوان
 ایمن نخران نیست هر جا که بهار نیست
 بحر نیست کران یایه دل را تو کان
 باقر فریدون تو در عرصه کیست
 بگرفته جهان اگر مت دایره کرد
 فرقی که عیانست میان تو و تم

حکم قدر امر قضایا بج نیست
 بردر که اقبال تو پیوسته روا نیست
 فرخنده تر از ماه برج سحر نیست
 دست تو نه کالست که بنشیند گاه نیست
 کویت سمند تو کش از برق عیان نیست
 آن سیر کهن بهال تو را نجات نیست
 لطف تو بها نیست که این نغز نیست
 در عالم اندیشه نه حد و نه گز نیست
 شایسته و رنگ نه بهان فلا نیست
 جود تو مکر دایره چرخ کیست
 مرد افکنی او خبر است از تو عیان نیست

در بهند توئی ساکن در خط و این
 را انسان که تو افغان بخرسان
 در سر که یزد در ترک افکنی تو
 میدان بزد تو بچو لان که کران
 در قلعه تو حیدر و در دل سید
 در کوه ایمنه قلب تو کماهی
 حاجت بود شرح غم دل تو گفتن
 پیش تو پر کیم که ز رفتارانه
 از شدت بی نصیحت کین کین
 گفتم که کم بهجت از این کات پرا
 عاقل نه نهد بد بپالیک چچا

در چهره دشمن ز بهیت یرقا
 نه قدرت شیر نرو نه بپرسا
 در بر دل بهرام سلحشور طبا
 از خون عدو و لعل کران تا کرا
 اری بچه شیر زیان شیر ژیا
 راز دل عالم ز کم پیش عیا
 آنجا که عیا نیست چو حاجت به
 حال دل سودا زده در بهند
 از مال گذشتت نخ کار بجا
 پام ز زن و فرزند در بند کرا
 اثر که فلک بند و رسته میا

با من همه کین است مهرش اثر نیست
 بیکر غم قرض است و یکی را غم روی
 گویند عزیز است هنر و در بر مانه
 گویند زمانه گذر است فخور غم
 به کج روی چرخ چو دیدند حکیمان
 مادرشنی شعله مهر جهان است
 روشن تو بادا بجهان دیده دوست
 حکم تو روان بادا تا چرخ مسیر است
 بر دشمن جابه تو همه سودنیان با

با غیر اگر کاه چنین کاه چنانست
 ای دای بهدم کندم این است هم نیست
 چون شد نه قسمت من بود نیست
 بادل چکنم کو بخیال گذر است
 گفتند از آن طالع عالم سطر است
 روشکر اطراف زمین است
 ما نور شبستان تن از شمع روا نیست
 بخت تو قرین بادا تو دور فر است
 تا کار جهان سود و دلی کاه زیبا نیست

در مدح نواب سراج الملک بهاورد

نوبهار آمد و فروردین است

روز بازار و کل سرین است

صفحه باغ ز مژده کو نیست
 نافه و بغل باد صبا
 خنجر باغ تیشکی کوست
 سرو اندر لب چو پنداری
 وز گل لاله کنایه چشمه
 باز بر شاخ مشکوفه بلبل
 توده خاک ز نگین بهار
 از کف ماسطه نوروزی
 به تماشای عروسان بهار
 کز رخ سوسن چشم بگریس
 از ملاقات جبین سنبلی

دامن باغ کهر اکین است
 کر خندانده و شش خونین است
 دل ویس و دهن را مین است
 در لب کوثر حور العین است
 رشک آتشکده بر زین است
 نغمه ساز غزل رنگین است
 بر بهار فلکاش نگین است
 زلف اطفال چمن بر چین است
 بر زمین دیده ملکین است
 همه گلزار مه و پروین است
 نفس با صبا مشکین است

ربع اطلال نقش زنگار
 همچو پیراهن گل صد پاره
 چون مریر قلم صد جهان
 بی نی اند نظر فرزان
 آن تماشای رخ بستان
 آن کت نفس نبانی تازه
 اصف و هر سراج دوله
 آنکه در زمره آل یسین
 از پی دعوت فرعون صفیل
 در سواد قلم جان بخشیده
 پایه اش بر سر هفتاد و نکت

غیرت نقش و نگار چیت
 دل میل ز کف گل چیت
 زنده کر نکست فرور دین
 فرق بسیار از آن تا این
 این تسلی دل مسکین است
 این روان پرورش آئین
 که ضیاء فرو ملک دین است
 چون بقرآن مبین بایست
 قلمش بر صفت تبیین است
 چشمه آب بقا تضمین است
 در کبش قلیه چار امین است

بر در دولت روز افزونش
 دیرزی ای که به مثلست بجهان
 کلمات مشکین تو در روز تو شرع
 شاهد بخت تو را چون بلفیس
 آنکه بنویسد و بگوید است ماره
 رای و روی تو به ملک آرائی
 پیرخ با عزم تو بی بنیاد است
 کلمات مشکین تو در نظم جهان
 صاحب اصدرا ای آنکه تو را
 بدم آن بلبلستان سخن
 دخترانی که طبعش زاید

تو سن بخت بر زیر زین است
 و هر نازاده فلک عین است
 نایب تیغ شمشیر صفین است
 تاج و تختش بجهان کاین است
 همچنان لاله دیش خوین است
 صبح پاک و علم زرین است
 کوه با حلم تو بی تکیه است
 غیرت تیر قلم مشکین است
 در جهان دادی آئین است
 کز ازل مرعش تو شش تفتین است
 همگی حاکم تحسین است

پروردگر معانے در دل
 روزگار است که در ملک کن
 حالی از دست غلط بازی صرخ
 مرغ دل در برش از این خصه
 باری کینه نوزد تنه
 از بد و هر خریدارش باش
 کز نوازش دو چندان چو شو
 تلخ گامست مددکاری آن
 تا که نقاش صبادستان
 کار پرداز جهان ملک تو باد
 ملک باد ابهرت آسوده

ران سرو پا سختش رنگین است
 خاک درگاه تو اش بالین است
 مبتلا در کف کوه بین است
 چون کبوتر کف شاهین است
 صبح با اهل هنر در کین است
 کر همه الف و اگر الفین است
 صله مدح تو صد چندین است
 مددش تر و شیرین است
 چهره پرداز کل و سرین است
 این دعا راقف آمین است
 تا فلک شاه وزمین فرین است

در مریح نو آب سراج الملک نهاده

این کاخ منور که زائینه نگار است	که طاق فلک نیست چرا آینه کار است
این کاخ نباشد نهم بهشت بهشت است	این طاق نباشد دهین نه حصار است
یا آینه نور است بشکوه خباجه	یا کوکب در می که چنین شعله بار است
نی رست بگویم به طور رست و تجلی	کز هر طرفی می نگری جلوه ناست
بر رخ کلف ارمیه نهد دشت بکفتم	هر آینه در جلوه چو ماه ده و چار است
این خود چو مگانیت که سکان در	نه غایبه لیل و نه پروای نه بار است
فرقی که عیانست از این خانه بگرد	آن است که این آینه و چرخ بخار است
واضح شودش سلسله وحدت و کثرت	انرا که در این مجلس آریسته بار است
شمس است نه صد شمس و اشمه طاق	ماه است نه چون ماه صدش آینه دار است
یک شمع در آن بزم پشیری ز کوکب	یک ماه در آن قصر جهانی ز نگار است

هنگام چرخان درختان بلورین
 از وزن آئینه چو در باغچه بینی
 با آینه چرخ چو گردند مقابله
 این کوکب خشان نه که اندول گرد
 روشن تر از این خانه ندارند دلیلی
 چرخ می است بر ازنده و خورشید بلند
 نواب سراج الملک الصدر زمانه
 الصدر کران مایه که اعیان جهان
 کرمان کف مکرش ابرمطیر است
 ای آنکه با عجاز هنر خاتمه و سوت
 با مرهم لطف تو الم خرم و برق است

ناخوشم کند کار جهان ماه و ستار است
 بینی ز کران تا بکران باغ بهار است
 آن رست یک آئینه و این دو هزار است
 از خیرت این خانه پر کننده شمار است
 آنان که بر آند که خورشید در است
 آرایش ایوان جهان صدر کبار است
 که ابرکش ملک دکن باغ بهار است
 بانبندگی در کش از خواجگی عار است
 ارزان رسوا و قلمش مشک تار است
 در دعوی فرعون صفیان موسی است
 بالمرجه جاده تو ستم شعله و خار است

بحر سیت کران مایه دل را د تو کان را
 جو د تو کجا و کرم ابر بهساران
 بارفت جاه تو فلک شاخص و ظلمت
 رنگین شده از کلاک و گفت کار زمانه
 فرق است بسی کلاک تو را با قلم چرخ
 المنته و لته که بشد دیده بدو
 کرسنت بلا بار دار ایوان حوادث
 توفره میزدانی از آنت به همه حال
 زین نعمت عظمی که خدا باز جا داد
 کیرم که بداندیش بگیرد پر سپهر غ
 ایدل بخدا ساز که مردان خدا را

در عالم اندیشه نه حد و نه کنار است
 او قطره فرو بار د و این کو هر بار است
 بالکرم حلم تو زمین مشیت غبار است
 کلاک تو نه کلاک است که نقاش به است
 او حادثه می زاید و این حادثه خارا است
 ران روی که خورشید برش تیره چا است
 همدم چو غم آن را که خدا یاور و یار است
 صحت به بین است سلامت به لیا است
 ماتش در دل پیرو جان شکر گذار است
 سر پنجه اقبال تو شیر غ شکار است
 در این قلب عیان صورت کار است

<p>تا خرویکت اسبه اقلیم چدام باد ابرمه شب قدر و همه روز تو نوروز روشن تو جاوید چو طاق فلک از ماه</p>	<p>بر تیز تک ابلق ایام سوار است تا در حرکت از پی هم لیل و نهار است این طاق منور که زائنه نگار است</p>
<p>در مدح جناب فضایل و کمالات اکتساب اقا سید عباس حسام</p>	
<p>این بحر معانی که در انام گماست یا پر توی از ترجمه آیه نور است معجز نبود سحر بود شعرش لیکن بحر سیت مضامین بلندش که به معنی مصحف نبود لیکن در سن مقالات در زیر نقاب خط او صورت معنی شیرینی ابیات ترش با می معنی</p>	<p>کر سبج مثالی نه چرا فصل خطا بست یا استی از محکمه ام کتا بست سحر سیت که با معجزه اش دست عتقا بست نه کبند افلاک در آن بحر جابا بست دیباچه طوبی طلم حسن با بست چون شاد خورشید بر افکنده نقا بست ایمنه چون قند مکرر کجا بست</p>

صحن چمنش نام نهادن به تابستان
 هر نقطه او نجسم هدائی بره شرع
 خضره کم کرده ریان سید عباس
 از علمش اگر پرسی دریای محیط است
 در طرف غزل پنجه افکار بدعیش
 ای آنکه در انشاء سخن فکر دبیرت
 لفظ شکر افشان تو هم صحبت هستی
 تو شمع فروزان هدائی بره شرع
 هر نغمه ز قانون کتاب تو بگویم
 اوصاف کمال بحقیقت چو نویسم
 از چرخ شریعت قلمت دیو کند رجم

زانرو که سخن چون چمن و طبع تو نسبت
 ما فلک نجم هدی طبع جناب است
 آن که فلکش مفتی اسلام خط است
 از جودش اگر پرسی باران سحاب است
 دستیت که بر خون دل عشق خضاب است
 پیرسیت که بر تازہ کی حمد شهاب است
 رای ز خطادور تو خود عین صواب است
 ذکر تو بود واجب و مدح تو ثواب است
 خوشتر ز دود صد نغمه قانون در باب است
 زانرو که کالات تو بیرون حساب است
 ما قلمت را روش تیر شهاب است

<p>تو بحر علومی و فلک دوسرا بستی از ماه ضیاء بخشی و عو عو کلا بستی مشتاق تر از خواطر لب تشنه بستی از بکه دلم را بلقای تو شتابستی مانند دل رعد و لب لعل را بستی بایچه این خیمه زرینه طنا بستی تا سطح زمین مبنی اندر سرابستی تا محرم جهان تاب در آفاق تابستی</p>	<p>با وج جلال تو فلک راست چو نبستی حاسد چو غم از عیب کلام تو بگیرد بر صحبت جان پرور تو دیده مشتاق ترتم رو در پیش برون پای در نکم از دست جدائی بجهان تنگ دل تا آینه طلعت خورشید جهان تاب بدخواه تو در بلع غم بادشاور از روشنی رای تو آفاق منور</p>
<p>در مدح نواب سراج الملک بهادر</p>	
<p>مطرب برن این نغمه که ایام بکاست تا کار کند چشم فروغ می و جاست</p>	<p>بر زم طرب و شادی دستور کز است تا پس کنی گوش نوای نی و چنگ است</p>

افروخته در طره مشکین رخ ساقی
 در جلوه بهر سوبت شیرین چوکاتی
 از بهر طر فی چارده ماه است بجلوه
 ماهی و چو ماهی که مبادک اطلوحت
 ساقی ز قح برکت طرب سار که امروز
 آن آتش تر از که چون آتش نمرد
 از فی حشری سار که بر فتوی دانا
 ناهید بر زیر آکده از بهر تاش
 از جلوه صبح مشکواه ز جابج
 نه ظلمت شب را کلفت از کلفت لیل
 با نور چراغان درختان بلورین

چون صبح دوم در شکن ظلمت شست
 در رقص چو طاوس و چو طوطی بکاست
 در هر قدمی سر و خرامی بخرمست
 سروی و چو سروی که قیامت تقیاست
 عیش و طرب و خرقی و شادی سست
 هم رنگ کل دلاله برداؤ سلاست
 بی باده نشستن بچنین روز و حر است
 باور اگر ت نیست به بین بر لب است
 شرمندہ نجوم فلک آینه فاست
 نه طره مهر را اثر از کرد و ظلامست
 از تیر کی شب نه نشانت و مسست

از دود و فروغ شرارتش کل ریز
 که صبح مشجد نه انار است چگون
 منتاب اگر رخ نه نماید نه نماید
 در اوج گرفتن بهواتیر هول
 این خرمی و فرخی و شادی خوبی
 سالار عدو مال که اورا همه حال
 آنکو که کفش کافل روزی عباد
 پیدا بدل روشن اورا از سپهر آ
 ای آنکه بغیر وزی و فرقا صد دوست
 از فرخی فال تو بر جیس بر شکست
 بر رای تو و مهر تو بینند نازند

بر پا فلکی منبط از نور و طلا مست
 طالع همه زان ریح سماک و مسیت
 هر کاسه منتاب کی ماه تمامست
 با سنبه صرخ به پیغام و سگاست
 زیبا و مبارک ز فرصد کر مست
 اقبال مساعد بود بخت خلاست
 آنکو که درش قبله حاجات انامست
 پنهان بکف همت او قبض غماست
 با قاید اقبال بلندت به پیامست
 در روشنی رای تو خورشید بو مست
 خورشید کد امین بود و رای کد است

از عدل تو آشوب زمانه به امانست	وز یاس تو شمشیر حوادث به نیاست
کر تیغ به بار در حوادث تهور غم	اندر کف حفظ تو آن را که مقامست
تا نزد خردمندان چون علم بود جیل	تا نزد هنرمندان چون خواص و عوامست
در پیش کج دولت رامش کن و نشین	تا رقص کنان ابلق دوران بجز نیست
در بر زم طرب زای تو هر لحظه نوازند	کل در برومی در کف و معشوقه بکاست

وله الفضا

دل سودازده را ز چه لال و محسن است	همه زان طره طراز شکن در شکن است
هر خمی بابل و بابل فن و بهرست و فسون	هر شکن کابل کابل جیل و کمر و فن است
دل از این شده سودائی و بختم تیره	با که سودازده و تیره تر از بخت است
دل همی دزد و چون شخته برنجیر کشد	چون توان کرد که خود شخته خود راه زن است
ساکن روضه رضوان بود شیطانست	بافرشته است قرین روز و شب ابر است

حلقه سناست بکوش دل زار دل من
 سنبیل باغ جهان در کف حور العین است
 شب قدریست که خورشید در خشتان با
 مار اگر هست چرا صید با فسون نشود
 یا که او نیمه سنبیل بدرخت طوبی
 مشک اگر نیست چرا نافه صفت چرخین
 بسکه سودا زده و شیفه دارد مارا
 هم دل را دش عمانی کوهر است
 سخن از جا هوش کفتم که کنم عقل آشفست
 ای فلک قدر ملک مرتبه کز غایت جاه
 ای مه برنج عنایت خبری نکر فقی

حلقه در کوش برش چون بهر پست شمن است
 سایه بال ملک بر طبق یا سمن است
 تیره ابر است که آسمان در حد سن است
 مار اگر نیست چرا بر سر کنجش وطن است
 یا که بال افشان بر شاخ صنوبر سخن است
 مشک اگر هست چرا نافه چو شک ختن است
 جای شکوه بهر صدر زمین و زمین است
 هم کف جوش در یائی در حد سن است
 کاندین جای سخن نیست درای سخن است
 پایه جاه تو را پای براوج پر سن است
 از که زین بنده که سالست قرین سن است

حروف وال

در تنهیت ورود عایجا بهر ز حسین خان ایسلحی ایران

مژده که ایران به بند سیر خاقان رسید	بر تن ایرانیان ز اندش جان رسید
ایسلحی شاه عجم صاحب سیف و سلم	مژده که از ملک جم مرغ سلیمان رسید
برد بندوستان ز علم کاویان	مژده که از نیستان ستم ستان رسید
حیدر احمد لوا زو علم لافتنی	از دم شیر خدا قوت ایمان رسید
لمعه خساره شش گشت چنان جلوه کر	کایت تحت الشعاع بر مهابان رسید
شاه جهان آفتاب ماه فرستاده اش	بان زبر آفتاب ماه در شان رسید
پاشده از سپیک شاه هند چو ایوان ماه	یابی خوبی و جاه ماه بهر طان رسید
گمرده عمایل بجان نامر شاه جهان	ارضف کروپان حال قرآن رسید
همچو سپهر برین رقص کنان شهنشین	و ده که بطور سنین موسی عمران رسید

میرسد از آسمان مرده امن و امان
 کشت و رست این که من تو به نخواهم گشت
 چشم ترا زو کشت منور بد و
 شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب
 ای صنم سیم تن می بخورنی بزین
 قاصد باد شمال داد نوید وصال
 کشت بخوبی ز من رشک بهار چمن
 از اثر مقدمش جان جهان یافت نور
 مرده وصلش مرا از الم جان رساند
 ای کف تو کان جود رای تو بحر جود
 کلک تو بخشد حیات از ظلمات دوا

آیت حق شد عیان رحمت یزدان رسید
 کایه لا تقد طو مرده غسفر آن رسید
 نکمت پیراهن یوسف کنعان رسید
 جان بر جانانه شد درد بدوان رسید
 شادی کن کرچمن مرغ خوشالمان رسید
 نوبت غم شد تمام بهر بیایان رسید
 کار جهان شد حسن چونکه حسین خان رسید
 چشم رمد دیده را کحل صفایان رسید
 عیسی جان را توان از دم رحمان رسید
 زان یم وزن کان زیان برین یم کان رسید
 وه که بظلمات بار خضر بچیان رسید

خنجر زهر آب تو زهره میخ برد
 بی کف تو صبح بود عیسی ششماه بود
 تیرۀ انصاف تو ریشه بیدار کند
 پیش رخ تو خاست ماه کوی سعادت
 مرغی فال تو گشت چو دامن کشان
 ازین دزدان گشت تابع ملکوت چو تیر
 با کف انصاف و داد لطف تو مرهمها
 نکته توصیف تو چون کدزد در خیال
 تا که جهانست با و دولت جهانست
 طالب آرام تو هست بدوران سحر
 قائم شرع و عقل از تو متین گرفت

شعله تیغ تو بر سبیل کیوان رسید
 صبح کف خنده زوزان پیش جان رسید
 غرض خاشاک را آتش و تهاجر رسید
 بدرخش شد هلال کوی بچو کان رسید
 در قدم اولین بر سر سعدان رسید
 سنگ نفاش رخ برین دندان رسید
 آنچه بجان چشم زخم از بد و دربان رسید
 کوئی کاندز صدف قطره باران رسید
 اگر تو مر آن هر دو پاییه کیوان رسید
 زانکه عدوی تو را زان همه خدایان رسید
 شرع زهرش گذشت عقل بقیان رسید

گلشن اقبال تو سبز که بر خواص دام

از بار کف جود تو بارش احسان رسید

در مدح نواب میرزا لاجپت بها

دوش شکلی در شفق زده زار آمدید

ز ورق سیمین نه اورا لکرنی بادین

در زوایای شبستان سپهر لاجورد

زین خم نیلی بر آمد مه چو جام زرنگار

ماه نود در حلقه های طره مشکین شب

من بر آن شکل مبارک تا شدم محو

گو کب سیمین سپهر اندر سپهر آید عیان

افسر اکیل شد از تارک کردون تله

با کتاب فضل از بام دبیرستان چرخ

بسکه لاغر بود کفستی روزه دار آمدید

اندرین دریای ناپید اکنار آمدید

صورتی روشن چو شمع زرنگار آمدید

مرزوه زندان را که مستی را بهار آمدید

همچو در زیر نقاب ابروی یار آمدید

آب دندان لعبان بی شمار آمدید

شاه شیرین قطار اندر قطار آمدید

خوشه پروین ز تیغ گو بهسار آمدید

فیلسونی ذوق فزون روزگار آمدید

مست و پاکوپان ز مشکوی زجاجی سحر
 خیمه شامانه بر پالیک پیر آمون او
 پهلوانی شد مقابل با دشمن کاویان *
 بر سر از منبر نه پایه صرخ برین
 از وای این وان در اوج ایوان حلال
 افتخار دو دمان مصطفی سالار حنک
 از کف رادش پدید آمد کبشت آرزو
 از قرار نظم کلمات سقارش در جهان
 باد از تابش خشمش شتابان شد عیان
 لطف و خشمش جلوه گر گشتند در عیان
 سرور احد شکر کا ندر بوستان آرزو

لعلی زیبا چو نقش قندمار آمد پدید
 شکری آرسته بی شکر بار آمد پدید
 کفتی اندر انجمن سام سوار آمد پدید
 خواجه مؤمن دل و پر هیزگار آمد پدید
 پاسبان در که صدر کبار آمد پدید
 انکه از وی دو دمان را افتخار آمد پدید
 آنچه اندر بوستان زابر بهار آمد پدید
 بی قرار سیاهی عالم را قرار آمد پدید
 خاک را از لکر حلمش و فار آمد پدید
 زان بهشت عدن و زان دار البوار آمد پدید
 شاخ امید جهان را برکت و بار آمد پدید

اصف جم باز بر صدر وزارت نشست
 مملکت را از احتسابش نظام آید عیان
 رفته بود از بی نظامی رونق کار جهان
 دشمن بدخواه را کو خاک حسرت کن لبهر
 قاصد نصرت نوید فتح و فیروزی بداد
 راست گفت انگس که گفت الصبر مفتاح الفرج
 سیل غم بنیاد هستی را ز جابر کنده بود
 تاجمان باقیست با دایم و دولت برقرار
 من نکویم دشمن بدخواه با داکسار

آسمان دین و دولت امدار آمد پدید
 سلطنت را از اشتهامش اعتبار آمد پدید
 باز آئی در جهان بر روی کار آمد پدید
 کاب رفته باز اندر جویبار آمد پدید
 این بشارت تمار لطف کرد کار آمد پدید
 صبح وصل آخر ز شام انتظار آمد پدید
 در ره آن سیل سدی استوار آمد پدید
 زانکه عالم را ز تیرت قرار آمد پدید
 دشمن بدخواه تو خود خاکسار آمد پدید

در مدح نواب مستطاب افضل الدوله نظام الملک اصف جاه

نخستین عهد شهنشاه کشور ایچا د

هزار بار شاه دکن مبارک باد

نظام دولت و دین شاه عادل آصف
 نصیر ملت اسلام ناصرالدوله
 سرملوک جهان آنکه برملوک جهان
 کلام او همه فضل و مراد او همه بذل
 شای ذات شرفش زمانه را تعلیم
 دو حاجب اند برگاه او قضا و قدر
 شمان ز فتح و ظفر در جهان مدد جویند
 توئی بر تیره از خردوان عالم سه
 بشرع ابل نظر چون نماز باشد فرض
 عبادت است بفرمان تو عمل کردن
 فلک پایه درگاه عالیت نرسد

که دست عدلش داده دل زمانه بیا
 که روزگار بد و خرم هست دولتش داد
 لواهی محمد الوالا امیش جهان بان دام
 نهاد او همه عدل سرشت او همه داد
 دعای دولت جاهش فرشته اورا
 دو بنده اند بفرمان او صلاح و سدا
 توان شهبی که ظفر جوید از فرشت امداد
 چو از میان رسل برگزیده ایجا در
 دعای دولت جا بهت بنده و آزاد
 که امثال او الامر فرض شد بعباد
 اگر بر تیره بهفت است اگر شود بهفت

خرنیده بود جهان کربایه عدلت
 بیاض صبح برویت برابری میکرد
 نمی کشید شماش ز موج در زنجیر
 برو ز کار تو بس دست ^{بست} مهر کو تاه
 ز تیغ حادثه هر خننه بکشتند
 ز دست جود تو کجور بجز و مادر کان
 فروغ تیغ جهادت چو بر زمین تابید
 ضمیر و رای تو بر مهر و ماه بنامید
 نگاه تربیت اختران هفت سپهر
 نه خسروی چو تو در کارگاه اسکان
 هنروران را در عهد و دولت نرسد

قرین کون نمی گشت در زمانه فساد
 گرفت طرف جبینش زلف شام ^د
 ز وسعت دلت از بحر حسته استنداد
 کسی ز عهد انوشیروان نیار دیاد
 گفت رفو کند از نوک خنجر فولاد
 یکی چک زدش خون کی کند فریاد
 دید ستاره روشن ز خاک تیره نما
 یکی طریق صواب و یکی سبیل رشاد
 طباع حامله کوهران چپا را ضداد
 نه سروری چو تو در شهر هند امکان
 که چون ظهیر نمایند از هنر فریاد

<p>هزار شکر که در بارگاه تو هدم بر آستانه جاه تو چون مشرف شد هر آنچه داشت بدل مدعاش شد حاصل همیشه تا که به پرکار عالم هست ز آب تیغ تو خاموش آتش فتنه بفرج جاه تو ارکان سلطنت خورم بزمی بتخت جوان تا پاست عالم پر</p>	<p>کمتر بخدمت سبست و زبان بهرج کشا قدم ز مرتبه بر تارک سپهر نهاد رسید غایت آمل او به نیل مراد مدار کار بود آب خاک و آتش و باد ز پای پیل تو خاک مخالفان بر باد ز دست عدل تو اقطاع مملکت آباد بحق سید کونین و عشرت و اولاد</p>
--	--

در مدح نواب سرسالا رحمت بهادر

<p>زهره سیاهیم بهاروتی ید و پضا کند سحر بابا دام میسار در پسته معجزه آفتاب خاوری باشد اگر باز آفتاب</p>	<p>معجزه نوی پدیدار پسته کویا کند زان کی بسمل نماید زان کی آینه لاله سبیل نپاه و نرس شهلا کند</p>
---	---

خیز و از دریا کهر ماهم چو خیزد از کنار
 عکس آب آتشین به چشم همه شب تاب و
 برق و خسار و زلف آن بت یغماگر
 نار موسی بر رخ آن آب خضرش دربان
 زبان دو بهقه میسکین پرده پسند انجمن
 زلف را از رخ فرو مگذار با مشاطه کوی
 تندی خویش شکر بار آرد از گفتار تلخ
 یاد روشن در دل تنگم چو روشن بای صد
 رام بخش آن مشتری سیرت که کار ترا
 چشم مه باشد بخورشید و هم شبنمک
 با همه روشن وانی ده زبان تیره دوری

چشم از لؤلؤی سلطان دامنم دریا کند
 آب آتش در دل و دیده ام سپید کند
 باکل و سنبل ندیدی سرو اگر یغما کند
 ز آتش سنبل و آبش ثمر خزا کند
 محضر عالمات چندین ساله را رسد کند
 روز روشن برابر با شب یلدا کند
 گرمی خور آری از خوره عیان جلوه کند
 تیره شام بجر ماه و شتری ابد کند
 بازبان خامنه همچون سپیکر حوزا کند
 شعله خورشید سان در هر قدم پرا کند
 کسب انگشت زبان بریده آتش نشا کند

در سماخ جان تار حاشش بکشت عزا
 شمش طولانی کند ی باز خط شعاع
 تا گردش ریای جشمش تعبیه دندان مار
 مشتری را خانه قوس آمد چو لعل خاتمش
 هکس را می شتری فالشس بکیان گرفته
 سرور را هنگام آن آمد که فرارش به آ
 یاد نوری و یمنی ابر بر وارید یار
 از طراوت دشت را چون سوکت اردی ^{بهشت}
 رایست منصور کل سازد چو اقبال ^{بلند}
 تا شکوفه همچو طبع خرمست خندان شود
 لاله پای سس و کل کیر و لغت جام کل

زخمه عشرت قزای زهره زهر اکند
 تا بجای شمسه و ایوان جاهش جا کند
 والی عقرب به نمیش خنجر بر اکند
 زین شرافت در جهان فرخنده کی اید کند
 خلق تیشش متقلب بر خصلت نیا کند
 چون بساطت فرش باغ و بوستان آید کند
 این جهان سپر را چون تخت تو بر ناکند
 خیرت افزای بهار گلشن جورا کند
 طره سبیل نخون چون طالع اعدا کند
 ابر مانند حسودت دیده خون بالا کند
 سار سر چون مهرت با نکت نبر آو کند

<p> همچو رای معدلت زای تو نقاش بهار صاحب صدر البعوض مدح تو در مرتبه زانی رایان را بفرا تا که مرسوم مرا باد خورم روی کیتی از بهار عدل تو آنکه در میزان برابر میکنند شب را بروز </p>	<p> سنگ مرجان نکست ساز و دشت را پیک مریم طبع ابا عیسی صفت زایا کند آنچه محری رفت از صدر جهان بر آن کند باد خورم روی کیتی در بهار آن پاکند روز بدخواهت برابر باشد پیک کند </p>
<p>وله ایضا</p>	
<p> چشم تو فتنه جهان باشد با صبا بوی زلف اوست نکر میکند اشک را ز من پیدا زلف فغان و چشم قتالت عارضت آبتی است در خون </p>	<p> این چنین فتنه جاودان باشد که ورا اعتدال جان باشد هر چه خواهی خم شش نشان باشد فتنه آخر الزمان باشد که ورا ناز تر جان باشد </p>

جز سببی سر و قامت آینه ماه
 آنکه در پیش آفتاب خورش
 جلوه آفتاب چندانست
 صورتت در کمال قدرت حق
 کی کنم مدحت از هزار کی
 کوشوارت قرین رخ تابا
 سعد و نحس سپهر گردون را
 پی نیجای دل زیر پرچم زلف
 دهنست همچو نقطه مو هوم
 پی تاراج دین و دل نکبت
 زیر تیغ زنتک ناکشتن

سر و نایده کس و آن باشد
 ماه را دست بردمان باشد
 کافقاب خورش نهان باشد
 در جهان آیتی عیان باشد
 کر همه عضو من زبان باشد
 پرن و ماه را قران باشد
 ناز و خشم تو تر جان باشد
 در کف غمزه کاویان باشد
 بای هستیش بر بختان باشد
 ترک مستی که باستان باشد
 نیم بسمل دلم طایان باشد

<p> مادر دهر چونکه زادت گفت چندان ای ماه مهربان ز غمت وصلت ای ماه جویم گویم بدتی مسرود که میدانی که شبی ماه مجلس کردی تا آید بر سریر استغفار پای پیکاه نازت و ایستادگی </p>	<p> کاین پری فخر و دومان باشد دست هایم بر آسمان باشد این نه از کار آسمان باشد که تو ام آرزوی آن باشد با تو ام دست در میان باشد شاه حسن تو کامران باشد جای بر فرق فرق دان باشد </p>
<p>در مدح نو آب سرسار الحسب بهادر</p>	
<p> دوش از برم آن ترک پری چهره کند از نیرنگه داد به اغیار نشا خم تیری ز کمان خانه ابروی کانش </p>	<p> خندید بر زیر لب و در دیده نظر کرد حال دل سودا زده بد بود بهتر کرد بر سینه صبر آمد و از پشت گذر کرد </p>

تاب غم دوری بدل جان صبری
 که خسته ام از خنجر ترکان سیه ساخت
 که دست کشیدی بسوزلف پریشان
 که روز مراد نظرم ساخت شب تار
 که خشمم کمی نازد کمی نوش و کمی نمیش
 دل دیدم چون زنده برون کار جفا را
 باران سهر شکم زدش کینه بدر برد
 چون طره برشته خود رو بقفا کرد
 تابش نوم آواز به نیم رخ خویش
 جریتم و بگریتمش اندر برو کفتم
 کس چون تو نبودی بر عشق وفا

آن کرد که بامشت خس و خارش سر کرد
 که زنده ام از خنده خوشتر نشکر کرد
 دل های پریشان شده راز پرده بر کرد
 کیسوی سیه حایل خسار رقم کرد
 هر لحظه فی غارت دل مکر در کرد
 مستانه زد آهی و سهر شک از تره سر کرد
 بر سنگ جفا قطره بارانم اثر کرد
 بر کشته تیر نکه خویش نظر کرد
 سرتا بقدم عشق مرا سمع و بصر کرد
 المنة ولله شجر عشق ثمر کرد
 یارب که ز دت راه و کت از راه بدر کرد

که لعل مذاق تو طیب غم عشق است
 هر عهد که در عهد خود داشت و فاست
 صد سال عیان کرد مرا یکدم وصلش
 که دل طب از خنده آن لعل جوان چید
 که گفت بهار است خوشست آنکه لبوی
 که گفت که نور و زرسید ابر کمر بار
 دوش و بر اطفال عروسان چمن
 نقاش صبا نقشه او رنگ زمین
 شخ وادی ایمن شده و شاتر لاله
 بنشین و غزل خوان و قبح گیر که در باغ
 تا چند غم اینک بر صدر فلک جا ه

باید بجلال دل خود فکر دگر کرد
 کویم بتو شرمند و خویشم چو قدر کرد
 از بس زرخ او شام عیان صبح و بحر کرد
 لب بوسه کسی غارت از آن تنگ شکر کرد
 بنشست و باغی تر از آن آتش تر کرد
 دامن در و دشت پر از ادر و کهر کرد
 مشاطه کی از ابر مطر زار مطر کرد
 چون صفحه از رنگ پر از نقش صویر کرد
 چون آتش موسی که تجلی ز شجر کرد
 ببلبل نوا آمد و کلبن کل تر کرد
 چون سایه بدی حاضر و از سایه جدا کرد

چون دایره می بودی از حلقه بکوشا
 ز دم تو پذیرفت ز کفزار غرض کوی
 فی فی نه چنین است معاذ الله و حاشا
 کس خرد نکیر در نجیالات ارسطو
 فرداست که گویند بجام شعر اکار
 صدر و سر و سالار جهان مختار الملک
 اخبار گذشته چو کنی سیرت آن بین
 آنی که تو در کار جهان رسته گلگت
 آفاق بیکت بال زدن زیر پر آرد
 از در که جاده تو زحل حبت بلندی
 بر جای کل و لاله در و لعل برستی

از دایره پیرونت چون حلقه در کرد
 از ماده سی ساله خود قطع نظر کرد
 تقدیر تو این بود قضا رفت و قدر کرد
 از خیر طراوت نتوان گفت که شر کرد
 انصاف امیر الامرا بار دگر کرد
 انگش که خدائیک دل پاکت سیر کرد
 باشد چو عیان تکیه نشاید بنجر کرد
 آن کرد که در مزرع جان آب خضر کرد
 سیم رخ پشیری مکر از غم تو پر کرد
 چون تاج از آن بر سر افلاک مقرر کرد
 ابرازیم خود تو اگر کسب مظهر کرد

<p>روشن کنده آفاق سبک چشم کشادن خود کان سخاے ویم جو دار این وی انگو دل ذخائر تو را گفت که دریاست آن کس که یدیح تو چو جان حرز بدن خست رشیق قلم روح فرازی تو در این ملک بر خواطر آن کس که خطورانه تو کند کین با جان عدوی تو کند خنجر هرام</p>	<p>خورشید کمرای تو را نور بصر کرد خاله کف جودت یم و کان از در دگر کرد از سادہ دلی نسبت دریا بشمر کرد بر وی نتواند بدایام ضرر کرد این کرد که باران بهار به خضر کرد جان و دل خود را بدف تیر خطر کرد این کر نسر کین دشمنه رستم پسر کرد</p>
---	---

حروف الراء

در مع خیر الکونین شمس المشرقین جناب ابا عبد الله حسین علیہ السلام

<p>چیت آن روشن دل تیره روان آبدار کوهرش ز آبست اما نسبت دارد به شک</p>	<p>کر نیان آتش آتش می جبهه بی اختیار آب او کوهر فروش و مشک او کافور بار</p>
---	--

از نهاد پر نیان اگر دیرند آور پدید
 که کنار سبزه بر گیرد بسیم صیر فی
 که کند روی فلک بجاده کون چون لعل ^{ست}
 که چو آه عاشقان روشن کند شب را چو برقی
 چار چیز از چار کوهر که هر او کرد کسب
 تیره کی از خاک خشک و آب تر تر دامن
 بر سر در چون گمان رستم از باران تیر
 بر عروس روز بندد کله مشکین شیب
 پسیل وارا ما سعلق وود وارا ما ست
 قیروان در قیروان بندد پرنده پرنده
 بختیان مست از درفش کروها در کرد

وز دل عنبر در آری و در ساز و تشار
 که دهان خنجر پر ساز و لعل شاهو
 که کند پشت زمین عنبر فشان چون لعل
 که چو زلف دلبران قیسری کند مرچو
 یاکه در ترکیب آن اگر کوهر ن بود چیا
 سرعت از باد سبک ستر آتش سوزان
 آب روئین تن شود مانند اسفند یا
 حبله کل تا که نقاش صبا سازد نگار
 آتش بے دود و زیر و لؤلؤ منصود با
 چون زند خر که میان کلخ این نیلی حصا
 مرکبان تند تر از شش قطار اندر قطار

از تن هر بخت رودی روان آموئی نک
 چشم میانشد سپر یا جسم او زیزد چو شک
 نامی نالد نمی بالدها بر بوستان
 خشک لب مانند دریا آب و چو صفت
 آنکه چون خورشید بر کتف براق آسمان
 عروۃ الوثقی دین و مذنبین را مستقیم
 کردن دین را سحاب و خاتم جانزائکین
 سرخ روی باده و لعل شراب عشق دوست
 عرش را با فرش ایوانش اگر نسبت بهم
 یافته از خاک پاکش زینت جان آخضر
 اندران موقوف که در دشت و غایب ^{خفته}

در سم هر کس بر کتی برقی جهان خوشیدوار
 نامی میگردد سر اسر عضو او نالد چو زار
 نامی کرید نمی خند دلبران چو سیاه
 راست چون تیغ کج بسط رسول کرد
 کشت بر عرش جلیل دوش پیغمبر سوار
 رحمت العالمین و شافع روز شمار
 دست قدرت را سوار و کوشش دل آکوشوار
 تشنه کام خمر خون ریز چشم مست یار
 عطف دامن جلالتش ارشد ترسم خجاست
 ران شده چو نان دم عیسی مریم زنده گاه
 شیر مردان و مبارز افکنش در کارزار

تیغ رومی را نیام از سینه چو شند شیر
 در طلوع هر سنانی آفتاب بی کسوف
 شهر طایراز صمود طایر تر کش به بیم
 خاک تیره تن خون را کبان شکوف کن
 دامن خفتان درید و دیده جوشن بدو
 ناوکت الماس بس یک وان بساخت لعل
 از نیش آتش شمشیر تیز
 چون براق برق رفتارش در آمد در طرد
 کاست از نیر کون و بانک و دم برق
 تاب تغیش بر داک نمزم آتش فشان
 همچو زلف تابدار صید کیر و لبران

تیر تو ز می را هدف از دیده کر زنده ما
 در ترک هر سمندی آسمانی بی مد
 شیر چرخ از حلقه شیر علم در اضطراب
 چرخ روشن دل نکر در کبان عنبر عذار
 نخر خفتان شکاف و ناخج جوشن گذار
 خاک چون کان بدخشان لعل تر آورد با
 آب کشتی سیم سیمین در شام کوه سا
 ساخت چون چشم زره میدان چشم مر کا
 هفت باد و سنگ خاک و جاه آب و تاب
 آب پیش بر دتاب آتش دار الهوار
 در کفش بچان و صید افکن کند تاب

سوخت جان پد نهاد و بخت مغرور
 تانداستم ز راه جان چو شش کوش زد
 ای دریغ شد سلیمانی تبه در پیله مور
 نصرت آن شاهی کبر والی قوس تیر دا
 اوز دلدل و از کون آتش بر پشت
 تا شفق کون شد خورش جابی شفق هر صبح و شام
 تو چو آله عرقه خون ماراد و کرس لعل ناک
 ناک شد مشک سیاهت لعل از الماس تیغ
 آب و آتش از دل و وز دیده بارانم چو شبنم
 بی تو آه و اشک ما خیزد ز دل بیز چشم
 ای نشانده رحمت محضت چو احمد برکت

انسان چون شهاب و زعمود کا و سار
 کو کشید از حرب اعدا دست و آردن کشتکار
 ای دریغ کشت طاووسی جبار دست
 شد ز قوس بن سعد و تیر شمر اندر توار
 چشم اختر خون تمیبار چو اچون فوالق
 خون ل تا چرخ تیر او در چشم روزگار
 تو چو دریا خشک آب ماراد و دیده جویا
 کرد مشک دیده ام الماس بر باقوت با
 تا تو دای سبب از یاد شتی خاکسار
 آن چو ابرازی و آن همچو باران صبار
 وی گرفته صولت صرفت چو حیدر کنار

چشم حجت از تو دارم هیچ فرزندانید | اندر موقوف که نرسد از پدر سازد فرار

در مدح شاهزاده باوقار و با افتخار قاجار قاجعفر خان بها

بکنید تا دم بوضالت فراق بر
تا لام حشرین تو کردم زلف رها
اشک من است خوشه جهان آبدار
میدر می شود که ز خورشید گشت دور
از دوری تو چون بر نزدیک افتاد
ریخت روان شود بر شکم عقیق کون
مرغ دلم بجوی تو صدره پر پیونده
ادم صفت فکند مرا تا که روز کار
دور از وصال و تلخی بهجران بکام من

کوتاه کرد دستم از آن زلف تا که
بر من جهان حلقه سیم است تنگ
چشم من است خفته یاقوت پر کهر
از دوری تو من ز عالم نزار تر
مانده است باقی از تن کاسیده اش
بر دارم آستین اگر از پیش چشم تر
در دام تن نبود که آن خسته بسته بر
از جنت حضر بسوی دوزخ سفر
بنهاد طعم کاسنی اندر بینی شکر

کفّی مساز دل بدف تیردیم
 بازوی چاره کر نکشد با قضا^ن
 کم کشت بلبلی اگر از بوستان تو
 یابم دوباره کر شرف استان تو
 از شوق صحبت رفقای وطن
 یکدم نمی رود که ز خواطر رود مرا
 بی شعر محرمست مرا چشم عقل کو
 از فرقت حجاب قارست شام و روز
 یاد الغرض ز مرغ جدا را شبان^{کنند}
 از من نمانده بود نشان بی تو^{نمود}
 فرخنده میوه دل طوبی خسروی

اکنون چو چار کرد چو تیر از گمان کند
 تدبیر عاقلان نبرد پنجه از قدر
 هستند لغمه سیخ بسی بلبان^{کر}
 از حلقه های دیده کنم حلقه های
 دل از روتن نزار و تنبه حال و پنج^{کر}
 قافانی آن بفضل و هنر در جهان ششم
 بی صوت لغمه هست مرا گوش و^{شکر}
 جان در حجاب تن زدلم بی وفا^{تر}
 مرغوله چون کشند رفیقان^{بال}
 الطاف شاه زاده مودود^{منتقص}
 مادر کل بهشت بهشت^{مختصر}

فخر و تبار سلسله شهنشاهان
 بر بوده دست تریبیش ^{بر کلاه} زان
 کیوان فرد و مال علم آفتاب تاج
 آن میکند که گردن تهن شکوه
 فزانه ندیده چو او باب روزگار
 که کفر زلف بندوقی او دیده بود ^{نوح}
 طاووس شهنشاهش چون ^{بیت} چرخ
 دارد نیاز با که برندان بی کلک
 افزون سده بایر پنج بود از دودبار
 لقمان دانشش بر نموده است فقر
 از خلق و خوبی او چو نسیم بر وصال

گردی تبار سلسله باشند فخر
 بنهاد پای مرتبه شش آسمان
 میخ تیغ و تیر قلم مشتری نظر
 با او اگر مصاف کند پوزال
 اراده نراده چو او مادر هنر
 لب بر نمی کشد پیرین لائز
 باز آوریده برین آفاق زیر
 باشد بنار با که پشیمان تاج
 گردیده با شرف بشرف آفتاب
 در خوان فضل بوده هر چه جز
 خلقش نموده بجز دل خوشی

بکر قه شکت تر قبادوش تابدوش
 گویند جن انس چه پرسی ز کوهش
 کوتاه کنم حدیث برت در طریق عشق
 اورا برادر سیت مه زوی بیکدو سال
 از بخر طبع داده برون چند رشته در
 زبانت او چو از روضات بهشت
 لاش شکسته زلف عروسمان خلجی
 در بحر معنیش که محیط است یکران
 صراح آبدارش سرتاپانکت
 پاکیزه لعنتان همه هم قدم تو آ
 اندر است با تو بمعنی هست آشنا

عشقش چو خرم کل و شکست کبر
 فر فرشته آمده در کسوت بشر
 کوئی که پیر راه بود قصه مختصر
 از هر چه او ست یکدو قدم آشتی
 بفرشتار بار که میرحب در
 ابحار بکر کرده سرازیر دریچه در
 نوش نوشته خط جوانان کاشغری
 غوطه چو غوکت خورده نهنگان خور
 اشعار پر کارش پاتاب سر غر
 دوشیزه دختران همه یک نام یکید
 در آشنائیت ره از این جنبه در صورت

<p>کوئی کہ کرده بچہ مهر نور از بر بان تازین پری سخنان مرا خبر در بحر و در قوافی آن تنگ کن نظر از آفتاب فضل تو آفاق بصر تا از آفتاب کسب کند روشنی قمر</p>	<p>از کودکی بکنت عشق رسوم سوز کردم بصدق قول رسول ^{را} قصید امی در فنون شاعری ستاور تا بصره و رشوند خلایق را فیت من بکنت ز روشنی رای شلنت</p>
<p>در صنعت جناس مکرر و مدح نواب سر سالار جنگ بهاء</p>	
<p>کا ند چمن نسیم صبا شد خار کار ابر بصر در نیم زنگبار بار غلطید بس بلال خود رنگت بار بار اون ز کوشش کل شده طل کوشوا مرجان عود سوز زدیکر کنار مار</p>	<p>خیز ای خار جام می خوشگوار کردید قطره قطره با طرف کوه و دشت بچیده رنگ کشته سروی سرین حلقه بدست سرور زده داله یاره سال مینای مشک سامی نیکت سوی شتاخ</p>

کردیده بذله کوی پنهانک پهلوی
 کوئی بشاخ تعبیه کردند کان لعل
 در شمع فکند است صبا فرزند نکست
 دست چنار کرده غم ابر پر کهر
 بس بوی بید مشک صبا برده کوی
 در زیر سر دراز بگوید دست دست
 شمع از شقایق است بر نک عدل دست
 پر در شب چراغ شده باغ یاکه
 دستور شرق و غرب مہاراجہ آنکست
 بکند شسته نوبه نوبه صلائی سخاوتش
 یکبار مہ زرشک اگر کسب نور کرد

در مرغزار عکده دور کو بهار سار
 گفتنی نهاد چنک بنای ہزار زار
 بر شاخ بست است کھر ابر بار بار
 بر بسته بر کوی ریاحین ہزار ہار
 مشک تار نافہ چشم کرده تار تار
 در طرف جوی جام بگیرد زیار یار
 شاخ از شکوفہ کشته بیوی دیار یار
 دامانش کرده پر کھر شاہوار وار
 غیر از سخا و جودش در روز کار کار
 از شہار قصیر و از انتشار شار
 دیگر ز اوقات شدش استعار عار

ای استعار خالق قوی افتخار خلق
 که نفعی جز خلق تو بر بحر بگذرد
 کین تو آتشی است که بر هر دلی هست
 تا سر و قامت تو کل آورده است با
 دیوان فضل و بهمت ارباب سلف
 هر جا نشست شعله بدلت بدو ری
 پیرام ترک خسرو سیارگان شود
 شاید رسد به غالیه مکره نجات
 هر کو بغیر چاکرت افتخار جوست
 تا جشن عید ساز کند و روزگار
 شادان موالقان تو چون غنچه خندان

چشم چراغ دانش و صدر کبار بار
 سازد بخور عود قمار از بحار خار
 آخر در او فتد چه بخود از چنار نار
 بر جان عنایب در افتاده خار خار
 دست تفضلت همه کرده پایدار
 از آن دیار حادثه بکریخت دار دار
 یکبار اگر دسیه چه غلامش بیار بار
 زین شوق کشته ناله مشک ستار دار
 باشد به نزد اهل خرد ز افتخار خار
 در جشن عید رطل می شاد و خار خار
 کریان مخالفان تو چون ابر زار زار

ناامترا دهم بود شاد کام ز س	نااقتدار چرخ بود اقتدار دار
در مدح مولای متقیان و لشکر زمین و آسمان اسد الله الغالب علیه السلام	
<p>مانده ام عاجز و بی چاره بدست تقدیر به عیب می تخر و شوم چو دلف از دست قضا همچو چکم سر تسلیم پیش و گردون خود یکی کوی اسیرم بر چو کان بلا زاده انم باشد پی کیسم این زال کرد آفاق دو انند یکبسم آباء کر زبون تو ام ای چرخ کی دیده بال منم آن طایر فرخنده قدسی که زند پر فضلم و در مرتبه افضل ز پدر</p>	<p>چو کند صید که عاجز نشود و در کف شیر چو قفای بخورد و دلف چو کند غیر نفیر میزند ز خمه که نالم بنوای بم و زیر خود یکی چرخه پریم بر این چرخه پیر رستی می بکند تا که شود بر من چیر همچو کشتا سبک در زابل فرزند لیر که همای شرفم مانده بدام تو اسیر قدسیام ز سر کنسره عرش صغیر چو زلالی که پدید آید از ابر مطهر</p>

حلّ هرگز نکه که بر عاقله باشد مشکل
 کر ز صورت بکرانی سوی معنی پنی
 از بزرگان لویم که شماریم به خورد
 کام ایران شکرین کشته ز اشعار رقم
 تنگ شد حوصله از جور و دل از بیدار
 سوزم این جفت رواق کهن کیوان را
 از غل خوانی در رقص در آرم زهره
 من چو غرمان شوم از ششم درم جانم
 بس کن ای صبح ستم در نه ز رویت
 علی عالی اعلا که حسام دوسر ش
 آنکه لولا که لما آمده اندر شانش

حلّ کند فکرت بکرم چه ششی موز خمیر
 کا ندر آن ملک منم صاحب ستار سپهر
 وز صناید قمریشم که بدانیم حقیر
 حالیا نوبت هند آمد و وقت کشمیر
 این بان سر کنم از دست و آبی شکیر
 بر نشاغم بهر شش چون هندوی پیر
 از در افشانی در رشک بیندازم تیر
 زرد کرد درخ بهرام دلاور چو زریز
 سر کنم شکوه بر قاسم طوبی و سیجر
 در دو عالم به بد و نیک بشیر و نذیر
 مصطفی را وصی و بن عم و داماد و وزیر

نرودار مایه ولایش نجیره اسلام
 برده ظن و هم غلط کار بیکت تائی او
 حضور جان هر آن کس که ندارد بر دل
 نیست او واجب ممکن نبود ممکن را
 ای شهنشاه دنی تاج و تالی او نک
 من و اسلام در این شهر غنیم و فکار
 یا کیش تیغ و کرباره کیش ضن دقا
 یا بکن تربیت حضرت قطب الاسلام
 انکه آئینه قلبش ز صفا پذیرفته
 ای شده راست پذیر تو دین در این ملک
 دست گیری ضعیفان ز پا افتاده

تا ابد طینت اسلام فرو ماند فیض
 که چو حق یافته بی مثلش و بی شبهه و
 مرده باشد به بر زنده دلان چون تصویر
 که پس پرده شود بانی انباز به شیر
 سخت در مانده ام ای دست خدا و
 من و اسلام در این ملک فقیریم و
 که شد از دو دلف کفر جهان تیره چو قیر
 شمس دین نجم هد صاحب کلک و شمشیر
 روشنی از شرف و خرمی روز غدیر
 چون در آغار شمشیر علی دین منیر
 در کفش تعب باشد چو سفیدی شیر

تا شود آه کمی فسر به و گاهی لاغر
فاست حاسد تو کوثر ترا فاست چنگ

تا بود در کف ایام ز نام تقدیر
نالۀ دشمن تو زیر تر از نالۀ زیر

در مدح نواب امیر کبیر

گرفت دور جوانی ز سر زان پیر
وزیر شاه و امیر سپاه و صدر هم
زهی نظام تو قانون عدل را آما
در آسمان شرف شمس و مشتری اخلا
سپهر فکنده بر حکم نافذت کرد
بجای و عقد بیط جهان پر آشوب
زند ترشح جود تو ابر را طعنه
صریر تیغ نزار و صلیل تیغ نکت

بعهد دولت صدر جهان امیر کبیر
طرار رسد و آرزین گاه وزیر پیر
خهی کلام تو آیات وحی را تفسیر
بقیروان پسند تر از آفتاب خمیر
عنان سپرده بتدبیر صابیت تقدیر
خداات خنجر هرام داد و خامۀ تیر
دهد تجلی رای تو مهر را تنویر
به نیک و بد بود اندر جهان بشیر و نذیر

کتاب فضلت اگر بر سپهر عرضه کند
 کجا بدامن جاه تو دست و اهرم رسد
 و عای دولت تو چون غار و جب شد
 ز وسعت دل خود خواست دم زنده دیا
 بدفع فتنه بر آنم که دست انصاف
 اگر نه نایب عیسی بود چرا قلمت
 تو با قلم بنائی همان جسد که کرد
 بجای قطره سیار دشمنه عسبر
 بدان امید که کرد در کاب مرکب تو
 دو ترازه شاخ گل این چمن که در نسب
 رفیع دین خدا مالک حسام و قلم

کتاب فضل بشوید بجوش ماست تیر
 که آن بر تپه بلند است و این بیابان
 بفتوی دل آگاه بر صغیر و کبیر
 کشید باد شماش ز موج درخیز
 بکیر داز کف بهرام فتنه جو شیر
 درون خسته دلاان زنده می کند بصیر
 براه دین کف و شمشیر قائل تکبیر
 ترشح قلمت کر رسد به ابر مطیر
 هلال کرد و ماهی دو باد به بدر منیر
 وزیر زاده سپهدار و شاه زاده وزیر
 رشید دین هداوارث کلاه و سیر

در آسمان بزرگی و عالم عظمت
 بر زیر منت او پشت روزگار دوماً
 شکار ناوکت پر آن آن چو دیو و چپو
 بر شامیل آن قرص آفتاب سها
 هفتاد سال جلای پیش مسد تو
 بر زکوارا صدر او از ده سالست
 بخص خود و زرای زمان ستوده مرا
 بچشم تریتم بین و در جهان سخن
 همیشه تا که بگرد و سر میرسد و خاک
 بفر آصفی و مسند سلیمان
 ز رشک جاه تو اشک حسود شاخ بغم

یکی چو ماه تمام و یکی چو بدر منیر
 پیش همت این نقد کاینات حقیر
 هلاکت خنجر بر آن این چو ببر چو شیر
 بجنب خواطر این بحر بی کنار غدیر
 یکی بکار مباشرتی به امر مشیر
 که خاک هندی را شده است دامن
 کنون که دست من و دامن امیر کبیر
 چو آفتاب نما نام نیک عالمگیر
 سپهر است مدار و ستاره است مسیر
 بزی بخت جوان تابا است عالم
 ز احتساب تو رنگ ستاره رنگ بریم

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت	چو استقامت و رجعت بر کز و تدویر
در مدح نواب سراج الملک بها در	
<p>بجدر لئه که گشت از فر عید روزه دیگر هلال ابرو نمود و خمره پوشان ریا کردند نهیب و احط و بنک مؤذن لئه و لئه امام جمعه کو کوس و رخ میکوفت منبر در میخانه بکشد اندویش و عارف عا بجای غنّه وادغام در محراب پدید بتار طره ساقی فروز و چپک شتاقی حریفانی که سجاده کشیدندی بآب حدیث کوثر و طوبی زیاده روزه داران</p>	<p>لب مطرب بی خفت و کف ساقی بکشد مبدل سبزه و سجاده بر سپایه و زمار بدل بر ساز موسیقی شد و آواز موسیقی نه با مسجد کنونش سر نه با منبر کنونش کا کر بستند از مسجد بعزم خانه خمار نواد نغمه فی الدار لیس خیره و یار شکست انگو بر راقی باه روزه چنگ به حی سجاده را کردند در دیر میخانه نم رشخ کف ساقی شکر خند لب و لارا</p>

بیک ساعز فرو شد حاصل سی روز شمع
 بغم خلد را بفروخت برائی به سیخاند
 نشد از دوز سی روز شمع شهر اصل
 سحر از فوت شد ساقی چو غم سار صبو کن
 کنون زین پس بر کنجی وینائی و مشوقی
 برویش کیرم انسانی سپانی کوثر اقی
 سراج الملک الدوله قوام الدین و الله
 بعزم و علم چرخ بیدار و بحر بی پایان
 وزیر بی نظیری کرسواد کلک مشکینش
 فلک قدری ملک فری که از ای زمین
 بسیار آمد میان باغ امن و پیش طوبائی

مطاع زرق و کالای ریبار است بشد بازار
 فقیه شهر کر خشکی بنان خشک کرد افطار
 بجزینج نن وضعف درون زردی رخسار
 که می باشد سحر که هم کنا هوش خوش هم استغفار
 که باشد صبح عید و روز قدر از طره دلدل
 کشایم نطق شتاقی بهج سرور احرا
 رواج ملت جعفر تاج احمد مختار
 بخلق و خوی خمر بی خار و گلشن بچار
 زمین شد گلشن مینو جهان شد طبله عطار
 فروغ دیده دولت کلید مخزن سحر
 که از ادبیت ادب برکت و غیره نیست از آرا

رزای و روش ارپرسی شبیه یوسف و یعقوب
 الا ای رایت و ولت تو بر تارک حق
 غنیمت مهر خشنده بر رای تو شرمند
 سواد نامه ات چون لیل القدر است جان
 کف خود تو باشد مرکز انصاف امیران
 زبان خامه ات مرغیت خوش الحان که جنبش
 شمیم محبت افروز روان همچون نیم خلد
 بعهدت مانده بس شمشیر فتنه در نیام
 سرا صد را خداوند ابدی زین پیش اند
 فر فرمان تو منسوخ کرد این رسم نامعقول
 الهی تا ز ملک و مال در عالم نشان باشد

ز دست و کلکش ارکونی بسان موسی و یار
 الا ای پایت ملت ز تو بر دیده سیار
 کف رادت زند خنده به بر بهمن و آذر
 صریخه ات چون مطلع الفجر هست احیا کار
 دل پاک تو باشد عالم اخلاق به عیار
 ببارد و غنبر از چکل فساد کوه سار منتقار
 سموم قهرت انگیزد بلا همچون عذاب نار
 گرفته خنجر سبز سلج شور فلک زنگار
 عزیزان ز نامه خسار و خوردان جهان لایق
 کف انصاف تو موقوف کرد این طرز بهنجار
 ز ملک و مال باشی در جهان جابه بر خور کار

مظفر باشی منصور و دشمن مال در عالم | سپهرت ناصر و دولت قرین کرد کار تیا

وله ایضاً

عروس روز چون بهفت رخ در عنبرین چادر	جهان افکند در کوشش پرند نیل کون در بر
بوکشت از چشم یعقوب فلک کم بوی نهفت	همه تاج ویدش جسم فلک شد چشم سراسر
جهان جوای خور کر که طریف مرگشت نیم	چنان کاید تبارج دل و دین شاد بر لب
فرو پوشیده چون شاد آن دیبانی نکا	چو شاد شاد میو چه دیباده به شوستر
برآمد فیلسوفی ذوفنون از جانی پیدا	بدستش صفحه مر موز عالم اندران مضمر
بدونیک جهان را تر جان رای منیر او	رضاداده به نیک و بد دمان بسته خبر او
مقنع شادی هر هفت کرده جلو گریو	زنی کلر نک و در کف چنک و بزم را و ر
بدیع و دلکش و رخا غل خوان و قتیخ	لطیف و سرخوش و زینا یکف جام و لب
زدیکر جانی کردید پید اترک نو خنوازی	به بر بیا ده کون جامه یکف یا قوت کون

شده از صفتش لزان روان تنم و ستان
 روان شد از ذکر جانب رخ روشن و این پیری
 همه این تقوی می نمودی بی زبان تعلیم
 زیکر و زین خم نیلی عیان شد پیر فرتوتی
 مهندس شوه بنیادستی بر قرار از آن
 محجّه همچو روی شیر خواره جانبی خشا
 بگردن بسته شب یاره همه این گفت سیاه
 سهیل افروخته محجر چه محجر زردشت
 دو شعری چون دو یار محضران بر روی چهران
 دو نسر افروخته پیکر شهاب انداخته کیش
 پراکنده نبات النعش چون ابل هنر حیران

شده انجیلش ثریان تن شیر و دل از دور
 میان انجمن چون در میان قوم پیغمبر
 همه اخلاق نیکوئی بیان کرد دیدار و
 برآمد همچو هندو بر فراز تل خاکستر
 کهن سال و قوی یال و دراز مال جلوه
 کواکب در کنارش همچو حوران بر لب کو
 ز پروین کرده آویزه بجوش زهره انهر
 سهوا بشکافته کس کس ز کس عبهر
 شهاب از امین و ایسر ایشان را پیام آور
 سماکت افراشته ترکش علم برداشته محو
 همی می بود سرگردان چو در گرد آب نسرین

<p>زمانه در خود آرائی و من اشکم برخ جاری شده از اشک خونین دامنم چون دامن گلچین ز بانم همچو سوسن کنک ماند از غزل خوش دل خونین ز جور آسمان پر داغ چون لاله بهر سوئی پری رویی در آن شب ز رخسار دو لعلم تاب غم پر زده همچون ساغر غمی بکوش آمد مرا از هر طرف آوای چنک و</p>	<p>فلک در شعله مشغول من آیم که کیوان سر شده از سیلی غم چهره ام چون چهره نیافر دلم چون غنچه تنک از دوری محبوب بسین بر تن زارم زخوی آسمان پر شعله چون بومر کی بادوستان یکجا کی با عاشقان همسر دو چشم خواب نشمرده بهسان دیده خسته سرودی مطربان زهدم این ایات جان</p>
تحدید مطلع	
<p>نه با من آسمان مشفق نه آن ناهم زبان یاور بکوش ای صبا بیکانه نبود تو را راهی ز بجزان بر لب آمد جان مشتاقم خوشا روی</p>	<p>ز غم نیای دل پر خون تپی از باده ام سقا خدارا شنائی ناله از یاری پیامی بر که چون زلف چلیپایت بر آن پامی نهنگ</p>

خداراشا به مجلس می برقع ز رخ برکش
 به آن بانگی که ز دسترب بر دآرام جان دل
 شدم واقف می از خود که دیدم محرم غمگین
 بزمی گفت چونی چون گذاری شام مجوی
 اما چون باد و خرم راحت محنت نای تو
 نوز این فضل و انی کافی و باقی زوایدان
 بود عشق کرامی مغرور دیگر شر و زرقانی
 کنون اسرار موز معانی راشدی قصب
 سسلم نکته العلم نقطه بر نوشته واضح
 ز فیض عشق چیدی از معان ز باغ مغفل
 نیاید در بیان فضل و شامی عشق بی همتا

که بنیم در خط و خالت نشان آن پری همگیر
 تو کوئی برکت صبر و شکیبائی بزد نشتر
 بیالینم نهاده استین بر دیده کان تر
 بطعم گفت بنشین لحظه از مردمی مکرر
 مبارک باد و میمون عشق خوش آغاز و خوش
 که عشق آمد کمال کامل و دیگر فنون ابتر
 چو عشق آمد خستی از قشر زرقانی بشود فتر
 کنون افعال کمون نهانی راشدی مصدا
 میهن بردست شد رازهای جام سکندر
 زمین عشق خوردی رایگان از نخل دانش بر
 انکخدر در سبوی تنگ در یایی پنهانور

در آید اینک از پرده عروس خلجی خندان
 چراغان فلک خاموش سازد مشعل خورشید
 به شکینت بیا گویم سخن کاشنی خندان
 گلستانی که باشد رشک باغ و بوستان جور
 می کاند ز کف ساقی پدید آید و بویضا
 کنون کار است بر خود چمن دیبای نیکار
 بچو لانت از باد بهاران سر و بستانی
 شقایق هم چو روی باده خواران مجرم و پارسا
 بوجد اندر گلستانست میل از لقای کل
 پی دل جویم مجرم سخن سنج و من از خیرت
 بسایح کفتمش کای مجرم دل یار و روحانی

نمان ماه حبش کرد و شرمش روی در چاک
 قنادیل کو اکب محو سازد نیز اکبر
 به تعمیرت بدست آیم نیایشی می احمد
 گلستانی که باشد از گلستان ارم بهتر
 می کش معجز علیسی بود در قطره اش ضمیر
 کنون کافکنده درستان بساط سبزه سبزه
 غزل خوانست در صحن چمن قمری زینت
 بگفته همچو موی گلزاران شوخ و خلت
 برقص اندر بهار انست از باد صبا ع
 فکنده پیش سر مانند عاصی در صف محشر
 سری دارم بجای پای و بجای پای باشد

موافق ترز تو نبود رستی در همه عالم
 به نزد دوستی کس را نه پندارم حریف تو
 زبانی آیدت پیش ای رفیق هم زبان من
 نیارم دلم در گلستان با شاد خلق
 اگر دل جویم جوئی و اگر غم کا همی خجماهی
 به نر می کا سمان جوید شرف از خاک و کاهش
 به نر می که شرافت سده اش با صدره هم جو
 به نر می کا من در وی ساکن در راحت و آو جبار
 صفای صفتش محبوب تر از روضه نوا
 بساطش مسکن انسان کامل خلق را معیار
 بحکمت خازنش طفل دبستان بیطلیر

مناسب ترز تو نبودایی در همه کشور
 زهر کس می برم بازی قیام از تو دشمن
 کفیل در مصایب کشته نیکی بزمی کیفر
 نیاساید تم در بوستان بالعبت آذر
 بس از دستوری و خصمت به نر می دلشایم بر
 به نر می کاستان روید لایکت زو بیال پور
 به نر می که سعادت طره اش باز هره منظر
 سعادت خادم صحن و سلامت پاسبان
 هوای ساحتش از اعتدال جان هایون تر
 رواقش مامن قطب محبت عشق را محور
 بهستان سرایش خوشه بر چنست بو معشر

پذیرد معنی از بس بشکند در وی کل معنی
 در و دیوار سخن و ساحت کاخ همایونش
 دهم تا جلوه پردانا و طلوع هوش مندانش
 نه بنیاد ابد بر رخ محقق اگر سوت آفت
 بیکس و بستمید بقیان ساری او
 بصدر سندان بنشته از اهل فاپیری
 چه پیری در دیار عاشقی سلطان والا جا
 چه پیری روشن از رای منیرش گلشن تحقیق
 بصغری در نیاید در نگاهش دولت قارون
 سخن بی پرده خوشتر چند در پرده سخنم

بدیوارش نگار و صورتی که کلاکت صورتگر
 شرف پیرو دل آویزد و فانی و صفای کستر
 عروس مدح را من باشایش سید هم زیور
 کند که کتاب از شمس کاشش مه انور
 زبانم الکن و ابکم بیانم عاجز و مضطر
 سر اهل محبت جمله را آورده در چنینر
 چه پیری در جهان دوستی خاقان والا
 گلستان فصاحت سبز و گلزار دفاشتر
 بشتی نمایدش اندر نظر سلطانی بنجر
 رضا جویم خواهی جانب بزم و صائم

مجموعه ترکیب

چسب آن از در روئیده تن آتش بار
 تخت بر پیل به بندند چو پیلست به تخت
 نیست جز از در و از در بودار روئین تن
 برق از ابر جسمی جدا ز برقش ابر
 پنبه در گوش کند از اثر صوتش رعد
 گاه چون نوح بود حافظ کشتی پیغم
 صور اسرافیلش نایب هنگام مصاف
 قلعه دار است که و تیر فلک ابر شوش
 نفس شیر کاران بشمار اندازد
 دی کلر از حیاست چو کرد مژمر
 کرکش چون شتر مست خروشان که میر

پیل آتش دم تند نفس ساعقه کار
 زیر کروون که دبر کردون کو بهیت سوار
 نیست جز تندرو تندرو بودار آتش بار
 دو دار آتش خیزد خیزد کش از دو شرا
 دامن خیمه زند بر تر از برقش نار
 گاه کشتی شکند خضر صفت بی تیمار
 چنگ عزرا یلش ثانی گاه پیکار
 حصن گیر است که در عبده کن رستم آ
 گاه تب لرزه که آید نفس او بشمار
 برکت ریزان جوانیست چو آید به بار
 لیک اور است بعکس شتر مست جبار

نمکد فرقی که عید و دشمن از دوست	نشاند بصف معرکه یاران اختیار
از دبا نیست قوی پیکر و تن در آسا	بجز روش آید آندم که کرد او را مار
طرفه تر پر ز نجوم است مطیعش دو	که در استخفه محور و قطب است و مد
تفشش زود اثر تر ز دغای علی	لیک او راست بعکس نفس عیسی کا

حرف الزام

در مدح نواب رام بخش بهادر

عید باد دولت قران کردند با	زان قران خورم جهان کردند با
ماه نو ابرو نمود و دلبران	ابروان محراب جهان کردند با
جسوه کر کردند اول فر عید	بس در هفت آسمان کردند با
باب این فیروز بی فرخنده که	صبح دم کرد و بیان کردند با
زین بشارت ساقیان بزم جم	در قدح لعل روان کردند با

چهره های زعفرانی همه
 دستهای سنبل نورسته را
 زلف بکشد و ندول بار همه
 ابروان را بر سوز خط سبز
 با کند زلف و مژگان خدنگ
 از تبسم های لعل نوش خند
 زاتین رخ ساقیان بزم می
 در مدیج آصف جم دست گاه
 رام بخش آنکو که تائیدات غلب
 در شایش شاعران تر زبان
 خامه اش را بھر رجم بد کمال

ز می لعل ارغوان کردند بان
 بر کل ترسایب ان کردند بان
 همچو مرغ از آشیان کردند بان
 چون مدد هاستان کردند بان
 غارت دل قصه جان کردند بان
 ترخ شکر رایگان کردند بان
 بزم را دیر مغان کردند بان
 باز هدم را زبان کردند بان
 روشن از لیش جهان کردند بان
 کلک را طب اللسان کردند بان
 ناک تیش فشان کردند بان

رای رویش را چو ماه آفتاب
 حکم او را چون قضای آسمان
 بر رخ اهل جهان ز انصاف او
 بر گزیدنش ز خلق و و انگی
 ای خداوندی که عدل و داد تو
 فکرست پیر و ضمیر و شنت
 جان آگاه و دل شاد تو را
 دوستان را بفر دلت
 آه بدخاه تو را ز اندیشه سرد
 چون بوفیق دعای مستعان
 تادی داد دل درویش را

مقتدای انس جان کردند بان
 با قدر هم داستان کردند بان
 در که نوشیروان کردند بان
 بر جهانش حکم را کردند بان
 ملک را امن و امان کردند بان
 دین و دولت را جوان کردند بان
 عیب پوش و غیب دان کردند بان
 کامیاب و کامران کردند بان
 بهجوباد و مصرکان کردند بان
 در جهانست ستعان کردند بان
 در جهانست مرزبان کردند بان

واورا کتاب دفتر مرا
 مرغ دل را از دروغ بغیر و غ
 سن کیم مداح سال و ماه تو
 هر چه کردم مدحشان و دشمنان
 این ندانستند در بازار و شهر
 تا جهان باشد تو باشی شادان
 بر دوام دولتت بر بام عرش

بر درت فریاد خوان کردند بان
 همچو شمع آتش بجان کردند بان
 مادحت را از آب و مان کردند بان
 در جوامع بین و مان کردند بان
 هر زده کوئی را زبان کردند بان
 این دعا را جاودان کردند بان
 لب بایمین قدسیان کردند بان

در مدح نواب سراج الملک مبارک

صباح عید طنازی آن بت طنا
 خوش زباده کلر نک ارغوانی نک
 گرفته سبیل زلفش بدست و نه کل

بازار در کاشانه نام درآمد بان
 افش ز زخمه بر چپک ارغوانی سنا
 کشیده دیده مستش ماه خجربان

دلی نماند که تاراج راه عشق نکشت
 که خرام بصد تارکی زدی لغش
 دل شکسته پرازد شکنج کیموش
 سلام کردم و پیش رویدم و گفتم
 کدام آه سحر کرد با منت همدم
 نشاندش بحضور دل دهمی بر
 بجزده گفت که ای همزان خلوت
 کجاست ساقی کل چهره کو به غنا
 کسی چو دار غم کش بود خداوند
 سراج دولت و دین ^{سیر الفضا} آنکه هست
 سر صد و دو جهان آنکه در صد و دو جهان

ز بسکه ترک نگاهش نمود دست اند
 برتش دل اهل نیاز دامن ناز
 اسیر چو کبوتر بچرخل شهباز
 هزار شکر که دیدم بکام خوشت با
 کدام بخت قرین کرد با منت دست
 به پیش قبله ابروی دلکشاش ناز
 بغمزه گفت که ای هم نشین عالم
 کجاست مطرب خوش نغمه کو بر ^{سواد} ساز
 بسان سرور احرار صدر بنده نواز
 نموده بر رخ دولت در سعادت با
 چو آفتاب بود از ستاره کان مجنونا

وزیرزاده وزیریری که سروران بلند
 رسد کجا به تختین مدارج قدرش
 بقوتی دل آگه دعای دولت
 ایستود خضالی که اصرطناع گفت
 زمانه تا که در دولت تو باز نمود
 رنجی مدح تو طبعم گرفته دامن عجز
 بزرگوار اصدرا هزار جشن چنین
 ز ساقیان کلند ام ساغرجم کیر
 دعای نیم شب و در صبح گاه
 زمانه کیر و از ظلم و جور امن و امان
 دکن پذیرد رونق چه کشور محمود

برستانه جا بهش بجز روی نیاز
 اگر هزار کند و هم تیز پر پرواز
 ببرد وزن شده واجب چه پنج و شصت
 گرفته اند صلاح و سداد مایه و ساز
 بروی فتنه و آشوب در نمود فرا
 کند ز سحر بیان تا که در سخن اعجاز
 بکارکاری بر صدر مستند اعزاز
 بشاهدان پیری چهره نزد عشرت نیاز
 لوی دولت و دین باز سرکش
 جهان پذیرد از عدل و از دین طراز
 از آن سپس که پریشان بود چه بر

<p> خسو و جاه تو کز غایت تنگ زنی کشاده بال چه پروانه و همه غافل بهمانه تا که زمانه است و فرزند نشیب ز ترک تراغم اعداوت باز نشناسند مباد هرگز خالی ستوده مجلس تو در تو مرکز اقبال و مرجع دولت </p>	<p> ز کند کبر برپاکنده مغر همچو بیاز که همچو شمع سمر اندر نهاده در دم کان همیشه تا که سپهرست کرم و تنگ تا فرزند از نشیب و نشیب از فرزند ز لعبان سمرقند و مکر خان طراز از تو مایه جباه و کف تو بنده نوا </p>
<p>حرف نین</p>	
<p>در مرجع نواب رام بخش بصاد</p>	
<p> مجرایست نازل شان ام بخش شکر خدا که شاید مقصود را چنان منت خدای را که مدار هیچ ملک </p>	<p> همواره دور چشم بزرگان ام بخش بنشاند شاد کام بدان ام بخش افتاد همچو کوی بچوکان رام بخش </p>

شتاق بود دیده مختاری جهان
 بخت جوان چو دیده باد روزگار پیر
 روشن دوباره دیده یعقوب ملک گشت
 سر بر فلک کشید دونیت اساس
 در می فشاند ابر بهاران ولی کجاست
 شد چون بهار خانه چین خطه کن
 ملک ملک شیه یافت نظام از نظام ^{ملک}
 پادریان نهاد و جهان را نظام داد
 اعطای حاتم طی و یحیی بر مکی
 در کار بردن پید و بیضا بکار ملک
 در مصحف جلال چو آیت زینکوئی

چرا صفت بهر درختان رام بخش
 سر بر نهاد بر خط فرمان رام بخش
 از روی همچو یوسف کنعان رام بخش
 در روز کار کسری دوران رام بخش
 مانند ابر دست ز افشان رام بخش
 از ابر کلک خالیه باران رام بخش
 ملک دکن ز برای ملک سان رام بخش
 آباد باد خانه احسان رام بخش
 هست اندکی ز بندل فراوان رام بخش
 کلک چو موسی بر بان رام بخش
 کویا شده هست نازل در نشان رام بخش

کیوان که هفت قلعه قدرش مست
 آثار سنده و ایوان مشتری
 ریخ تیغ خسته تا کاو چرخ را
 میابد آفتاب و بکند از خط شعاع
 باروت وارد در چه بابل شود و بگو
 دود قمر محاسبه حل و عقد ملک
 مه چون عروس شربت داماد خویش
 صدر سخن تراش چو بهدم ملک نظم
 در گلشن خیال و غزل های معنوی
 با اینکه در نژاد زاولاد مصطفی است
 داده است دست حادثه اش خانان ^{بیاد}

حسرت بر زریه دربان رام بخش
 بر پایه پیش مسند و ایوان رام بخش
 بھر گزند سازد قربان رام بخش
 تا جاکند چو شمس بر ایوان رام بخش
 ناهید لکرو بر زرع صیان رام بخش
 تیر دیر طفل دبستان رام بخش
 شرمند پیش رای دشمنان رام بخش
 نادر بود قسم بفر و جان رام بخش
 خوش نغمه بلبلیست شاخون ^{بخش} رام
 کرده است روز کارش حسان ^{بخش} رام
 تعمیر اوست با کف چون کان ^{بخش} رام

دستش بگیر کار بوفق مراد کن	کام در زمانه کوید شکران رام بخش
تا در زمانه شیوه پیمان موکد است	با دار زمانه بر سر پیمان رام بخش
اچتم زخم دشمن و عین الکمال است	نام خدای باد نکمبان رام بخش
دوران از رام بخش گرفته است انتظام	تا دور باد داد دوران رام بخش

در برج نواب سراج الملک بھادر

چو مرغ است انکه پا بر سر نداند میل رفتار	بجاه رفتن آب زنده کی ریزد ز منتقارش
ز قرآن سوره نون و القلم در شان او نال	تعالی رتبه و شاننش تبارک قدر و مقدارش
سخن طوطی صفت کوید ولی در عالم غنی	سخندانان همه در دی کش لعل شکر خوارش
چو از رفتار و اماند شود گفتار او معلوم	حجب تر اینکه عین هم بود رفتار و گفتارش
بناشد رموز رفتارش به بند و سلسله چون	بناشد مار و اندر کام باشد شیکت چون
بهنگام تکاپو تو تن غمیش چو لنگت آید	به پرندش سرازتن تا که کرد و تندر رفتارش

بدر و خلق در مان باشد و خود لاغر و درو
 نباشد ماه کنعان لیک همچون ماه کنعانی
 چو در دست تو باشد هر چه گوید از زبان تو
 سرش بی حرم بشکافد بر ساعت محبت
 بسان روشنمان در صحن عالم جلوه گر گردد
 بوصف سید و صدر جهان اندر کف همدم
 سراج الملک دولت آفتاب عزت و تمکین
 شمیم لطف او که بگذرد بر جانب صحرا
 دشمن چون جام جم دار در ستر غیب آگاهی
 سخاوت کوکب رخسار کف او چرخ کرد و نش
 هنر کفیتی باشد که گلک اوست میزانش

بنیدانم طیب عشق خوانم یکه بیمارش
 بیدار نذر ساعت بچاه تیره و تارش
 اگر حق است اگر باطل نباشد جای انکارش
 اگر بینی نخون شکر فکون بر خست زخماش
 عروسان سعانی از نسوا و چون شبش
 در افشانی کند با صد زبان لعل شکرش
 که ظلمات جهان چون صبح روشن شدید
 کل میزان بحر من بشکفد از محقر بخارش
 و یا خود جام جم باشد دل آئینه کردارش
 مروت کو هر کیتایم او طبع ذخارش
 خرد گیتی باشد که فعل او ست معیارش

چو جای خفته در عهدش که سرافراز ببرد
 سر اصدرا خداوند انجمنه ان کهن همد
 بجان می پرورد و پرده دل شاهد معنی
 زخو را آسمان برد که جاه تو جا بسته
 نه او مداح دیرینیت تو عهد و پیشینی
 شروع سال پنجم شد که از انصاف نپشت
 نه دلاست و رشوت خور که سازد قوتی ^{سید}
 کسی کا ندر جهان نام بزرگان زنده زو ماند
 زبی انصافی افتاده بدشوی و ناچاری
 عنایت کر نائی پیش از آن که گرسن جان
 و کردانی که باشد صحبتش را در دهر حاصل

الهی تا بیدار باد انجنت بیدار شس
 که باشد با کدائی درست از خسرو می عارش
 نمی بینی که سرتا پاچه زنگین است اشعارش
 چو چستی را بجان معنی ده از دست نهانش
 برس بر جان پرورش سپرس از حالت نازش
 نکر دیده است عاید از مواجب نیم دیارش
 هنرمند است و دانشور کسا و زاین است پادشاه
 پنهین کردند در عهدت بنان شام ناچار
 مکر آسان نماید دست انصاف تو و شوارش
 و کر نه آپس مردن چه حاصل خور و تیارش
 کند تا دفع در دهر به نخب بار بردارش

دعای دولت و جاه تو باشد در جهان گارش	بهر جا گو کند ما وی چه در دریا چه در صحرا
نصیب جاه تو اقبال و زان خصم و بارش	زمانه تا بود ترکیب از اقبال و ازاد بار
بحق سید برادر اهل بیت اطهارش	روام دولت و جاهت چو عمر خضر جاوید

در مدح ادیب بی نذیر جناب اقا سید علی صاحب

ای شمس جلال آفرینش	وی رب جلال آفرینش
رای تو چو آفتاب روشن	ذات تو هلال آفرینش
چون گاه به نزد کوه علمت	کم سنک خیال آفرینش
همای تو ای نظیر عنقا	شد فرض محال آفرینش
بارفعت همت تو نیست	چرخ متعال آفرینش
بر شخص بزرگی و جلالت	تکست مجال آفرینش
کلک مثل است اندر آفاق	بر بحر جلال آفرینش

هر نکته کلک از شرافت
 شکی لقب تو شد که مشکین
 بی قدر بر کف کفایت
 چون طالع است اختر می نیاید
 پیداست ز صورت جلالت
 بر سنده عالیت محسم
 خواهی هم برت ای یکانه گویم
 چند نیست که کرده دست تقدیر
 از رویه بازی چرخ پیرم
 چون خال تبار سیاه روزم
 از رویه چو موی تابدارم

باشد خط و خال آفرینش
 شد ناف غزال آفرینش
 گنجینه مال آفرینش
 فرخنده نعل آفرینش
 آثار جمال آفرینش
 گردیده جلال آفرینش
 الحظی ز خصال آفرینش
 مارا پامال آفرینش
 با سکت بجال آفرینش
 از خصلت و خال آفرینش
 و ز نال چه نال آفرینش

<p>چون می شود از شرف برآیم تا برزم فلک بدور باشد پیوسته بکام دوستانست همواره مخالف تو با دا پیوند بود بشاخ عمرت بشی همه سال و ماه خورم</p>	<p>اختر ز زوال آفرینش با جام هلال آفرینش روز و مه سال آفرینش مقرون زوال آفرینش طوبی نهال آفرینش با خنجر و دلال آفرینش</p>
تجدید مطلع	
<p>ای شمس طاق آفرینش بر شخص بزرگی تو تنگست بر دفع شر نک افاق وجودت طالع نشد اختر می چو بخت</p>	<p>ازین رواق آفرینش پنهای رواق آفرینش باشد تریاق آفرینش اندر آفاق آفرینش</p>

باهت عالی تو پست است
 و بیایه مدحت ننگد
 از شعر تر تو گشت شیرین
 منشور قبول نظم و نثر است
 از فضل بود کتاب فضلت
 چون برق بر دهمند عنایت
 هرگز نرسیده بر شامت
 بر بسته که فلک به تمکین
 از خلق عظیم کرده خلقت
 چون مردم دیده از تو گشته
 ای طبل بوستان تحرید

این بهفت رواق آفرینش
 اندر اوراق آفرینش
 تا حشر مذاق آفرینش
 مشهور عراق آفرینش
 بر کوته طاق آفرینش
 پیشی ز براق آفرینش
 بوی ز نفاق آفرینش
 خردت ز لطاق آفرینش
 الحق خلاق آفرینش
 روشن احداق آفرینش
 وی مطلق حاق آفرینش

دردام فراق آفرینش	بسنگر که چنان بهی قناده
باشد میثاق آفرینش	کوئی که بنام او سه من
این است سیاق آفرینش	از من به عیبت نمی کشد کین
مشتی مشتاق آفرینش	مردند اخیار و مانده بانه
حجام براق آفرینش	تا هست بدست ساقی صبح
ارزنج محاق آفرینش	ماه تو مصون بود چو خورشید
پیوسته براق آفرینش	چون برق تکت بریزرت

حرف عین

در مدح نواب سر سالار جنبک بهادر

کی می رسد بنجامه صد کایتخ	گیرم رسد بر تبه ذوالقعاتخ
بی سمنی کلک و کند هیچ کایتخ	سالار جنبک آنکه در قلع راکایتخ

صدریکه بی حمایت کلکش محالست
 صدری که در مجاری احکام میکند
 صدری که در کشایش کار جهانیا
 جانی که کلک تو دم فتح و ظفرزند
 آتش بخرمن مه کردن و روفند
 هر جا که فتنه سرزگریان برآورد
 مانند مه که کسب کند ز آفتاب
 ای پیش رای انور تو بنده آفتاب
 عهدیست تا که کلک تو مشاط ملک
 از شرم کلک موی شکافت بر کار
 از بیم پاسبانی کلک تو کرده است

خورشید را که بر کشد از کوه سار تیغ
 بر کلک کار دیده او افشار تیغ
 کلکش که کشا بود و دستیار تیغ
 ستم سپر فلکند اسفندیار تیغ
 کر زابر کلک او بجهد برق تیغ
 سازد پای نوس کلکش شای تیغ
 جوید ز آب کوهر کلکش شرار تیغ
 وی نزد تیر کلک تو در زینهار تیغ
 انگشت خود بخون نه نماید نکار تیغ
 نیم است ماه نو نکند آشکار تیغ
 اندر نیام حادثه روز کار تیغ

تندی طبع گلک تورداشتی که
 از لطف جان فرانی تو شد جانفرانی گلک
 گلک تو اینست که اندر کشادگان
 از بهر حرق و غرق بداندیش جانگلک
 که تیر چرخ سر کشد از حکم گلک تو
 بهنگام نظم ملک بیازار امتحان
 از بیم استقام تو درست فتنه جو
 تا گلک در بنان تو جاری باران نشد
 اکنون مدار کار زمانه بگلک نیست
 گلک زمانه رانه چنان امن کرد
 صدر انهم که منطلق گلک گشته است

کردنی چو فت چو شن کرد و گذار تیغ
 خوشم شعله زای تو شد شعله زار تیغ
 بیک جریز و صلیل هزار تیغ
 از آب گلک تو بکند کسب نار تیغ
 سازد سرش قلم بدم آبدار تیغ
 تقدیرت پیش گلک تو بس کم عیار تیغ
 لرز و چو برکت بیدر باد بهار تیغ
 گرفت در نیام سلامت قزار تیغ
 رفت آنکه بود کار جهان را مدار تیغ
 کاید بجز دیف بکجایت بکار تیغ
 خوشید و در فلک آشتی تیغ

دیش زخم خنجر بر آن کلک من
 دین طرفه ترک با همه برآنی آمده
 بگرچه سپان بطرف گلستان حجت
 زینهار کم مبین کنیده هست کار
 میخواست کلک من که بگردانم
 فی هر زبان کلک نماید کار شعر
 تا روح خسته زنده کند از ضرر کلک
 در دست ماح توقشا ندی کلک
 یار تو باد نصرت و فیروزی و طفر

سر بر نیاورد که شود شرمسار تیغ
 پیش زبان کلکم در زینهار تیغ
 آورده تر زبانی کلکم ببار تیغ
 چون تیر کلک من بجهان آباد تیغ
 زان در ردیف مدح تو کرد اخلاقی تیغ
 فی هر کسی تواند بردن بکار تیغ
 تا جان فتنه جو بنماید شکار تیغ
 در جان حاسد تو برآرد دمار تیغ
 تا کلک به نصرت و فتح هست بار تیغ

در مدح نواب سرسالا حنک بهادر

شمس باخوری و فال در آمد بشرف

روینخون و شادی و نشاط است شریف

مشتری زدهایونی فسرد دین فال
 صدق مهر با فسرده بخوش ما سه
 سنجی رنجیت زود و دودمه ثعبان بحساب
 بوستان شست بهشت است و نباتات تنبا
 مرده ای مرغ سلیمان که بیاورد صبا
 بر سر منبر کل غنچه داد غام طیور
 وقت آنست که مردم می کلکون گیرند
 از سر زلف عروسان چمن باد بهار
 سر و در حالت و مرغان چمن کرم سما
 این چنین روز که فیروز می عالم باو است
 صدر بن صدر و وزیر بن وزیر

زهره برداشت بفریزی نوز و زنی د
 آتشین کشت چو آمد بسر صفر صدق
 سر بزدید غیور از رنستان چو کشف
 همچو حوران جنان جلوه کنان چار طر
 تحت بلقیس کل از طرف و او چون آصف
 راست کوئی که نمایند قرائت مصحف
 خاصه اکنون که گرفت است قدح لاله کعب
 میسر هر طریقه ناله تا نار تحف
 باوه در ساغر و خورشید در خشتان بسر
 باد میمون و مبارک بوزیر آصف
 سر و سالار دکن که فدی کان شرف

محدث را ز خداوند جهان فصل خطاب
 قاب قوسین تجلی جلالش جایست
 نقطه خامه او مرکز دین راست مدأ
 ماه اگر نور از آن رای منور می حبست
 ای گرفته ز قدرت اختر فیروزی قال
 کردی فر تو در صورت آدم پیدا
 ز آب و گل طینت تو نیست محرم که تو را
 کلمت این سان که نماید و بیضا و ک
 کف جود تو از این دست که گوهر شای
 کلک مشکین تو مرغست که در مرغ ملک
 شعله قهر تو از آب بر انگیزد تاب

مملکت را ز نیاکان سلف نعم خلف
 که با جوش نرسد قوت سیر رفرف
 سایه در که او خلق جهان راست کشف
 بر خورش بار نمی کشت عیان عجیب کلف
 وی کشیده بدست لشکر منصوبی صف
 در که سجده عز از یل نمیکرد صلف
 کرده ایجا و خداوند ز لطف و لطف
 موسی این معجز هرگز نه نمود است یکف
 بیم آشت که هم سنگت شود در و خرف
 شجر عمر بداندیش تو اورست علف
 ریشه لطف تو از آتش نبشاند تف

شد پدید آبی بخشایش بذل و جودت
 هر کسی بحر حلال سخت دید گفت
 گرنمی گشت نهان مخزن قارون برین
 قصه جعفر و آوازه بر مکت بگذار
 سرور اگر بنواری و دو کر ننوار س
 تا تو انم قلم اندر کف قدرت گیرم
 بر سام سوی معراج سخا نام تو را
 طبع من تیز خویش سخنم صاف چو آب
 از بد حادثه دور زمان دستم گیر
 تاز چنگت دمی و معشوق روان افزاید
 دوستان تو همال طرب و نعمت یابند

لعل از کان و زرار معدن و لو تو زنده
 جبرئیل آمده از عرش سخن با یافت
 دست اعطای تو کایت لخط نمودیش
 کرد منسوخ حدیث تو سخنمای سلف
 بر در خدمت تو حلقه بگویم چون دست
 نامه مدح تو حاشا که گذارم از کف
 بال پرواز خیا لم چو گشت از رفوف
 موسی از سنگ بر اردغم و من بند لقب
 گزید حادثه جستم بجوار تو کف
 باد بر قول غل کوش و بجاست قرق
 دشمنان تو قرین تعب و رنج و هف

تیر تیر تو را دیده حساد هدف	تیغ تشویر تو را سینه بدخواه نیام
خشم بردار چو تیغ دودم شاه نجف	باد کلمات دوزبانست پی پیر اشک

حرف قاف

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

خیز و ناشق ز برق جام و مروق	شبه شب پیش از آن که صبح کند شوق
بر خم گردون رسان ز بلبل قلیق	پیش که کیرد خروس عیش علی الله
خنده مینارسان بکنند از برق	چه چه زنان کشته است مرغ بحر خیز
چشمه کوثر نگر بجای راق	کوکب درمی بجو ز جام زجاجی
باده سیفکن بجای تا خط ازرق	از خم ازرق بزاهدان ریاضی
آبیه آرد لب ایام مرق	زان می کلگون که از حرارت طبعش
باسطی کل برنگت و بوی مطابق	در طبق آن جام مل گذار که باشد

شکست زنده دار و آفتاب زنده دار
 در رخ ساقی به بین زلف کمره کیر
 جام می خواه کز فروغ شعاعش
 صاف و سبک چو اشک دیده عذرا
 بهوش فرادران روشن دانا
 روشن و تابان چو آفتاب درخشان
 آنکه دهد بر سواد طسره حورا
 شق عطار و نجاصیت بپذیرد
 زهره بگیرد به پسته خانه سیمین
 ای ز گفت روزگار خلق منظم
 یاد تو باشد غذای روح طبعی

پسته کو یاد سر و سیمین قرطوق
 از قد مطرب یچو و لعل مرق
 شمع جام آفتاب کند دق
 پاک و منور چو چشم روشن و امن
 زنگ زد از درون تیره احمق
 در می و رخشان چو رای صدر موقوف
 کرده کربش عبیر مستحق
 کرب نهض نقطه زخامه سرشق
 بار بدش چون زند بدف سرفق
 وز قلمت کار و بار ملک مستحق
 روی تو باشد ضیای چشم مشوق

نام تو بگذاشته زین سرای سید
 مرکب خود ساخت کر قدر تو کاوی
 چرخ ز سرشته کی چو قطب بر آید
 قلعه قدر تو از رفعت قدر است
 نام تو هر جا لوای قدر بر افروخت
 تیر قلم زن برای کسب سعادت
 خشم تو بیند اگر بجانب بھرام
 سباده اقبال شد ز اسم تو پیدا
 آب خضر نوشدار عدوی تو سازد
 سرو تو خورشید بار داده کله دار
 نخر کند تاج جم ز گوشه آن دام

صیت تو بر رفته زین رواق مطبق
 بر شدی آسان بام چرخ مطلق
 کیر دشت از دست اقتدار تو منطق
 ماهی گردون شناوره خندق
 ماه فلک ساخت قبه سر سنج
 ساخته خود را بنایان تو ملحق
 رعشه در افتد بدست تماشای مرق
 مصدر اجلال شد ز فعل تو مشتق
 کین تو اشک اسحا که بر تب محرق
 ماه تو آورده بر حبسیر محلق
 عطر کند مشک تر ز حلقه آن دق

جیغ تو ز کس شکفته است ز باد
 لؤلؤ آن برده آب خوشه پروین
 حفظ تو هر جاد و ال زد بدل کوس
 شیر غین را نظر نیارد رو باه
 کک کند آشیان بچیکل شاهین
 عرش سریر اچو کرد دست خیالم
 فخر کنم زین پس سزد بمعزی
 که نیم از نیستم همین معزی
 حاضر م اینک بر بزم صدر محقق
 تا فکند در چین بفضل بشاران
 کلشن مقصود مدعای تو باشد

لعل تو لؤلؤ نهفته است به فسق
 رونق این از سیمیل کاسته رونق
 پاس تو هر جا کشت دشته بیدق
 باشه تر را چو پشه بشمردی بق
 بیضه هند صعوه زیر بال شتر حق
 باز بمقتل امرت این در معلق
 یا بزم دق بکفتهای فرزدق
 کم نیم از نیستم زیاده ز عمق
 نیست کس ارگوید این حدیث محقق
 باد صبا فرش پر نیان و شبرق
 پر ز ترا و ست تر از بهار خورنق

هسچو قضا در زمانه حکم تو جاری	هسچو قدر در زمانه امر تو مطلق
شاد دل مخلص تو چون دل ساقی	چاکل مرقض تو چون سر جوق
نوشن اجلال رام و رایض غرمت	تا که بود در تک این تکاور ابلق

حرف کاف

در منقبت ماه نبی باشم ابو الفضل العباس روحی فدک

چسبست آن کوهر فرخنده فرانیه نک	که پدید آید چون جام سکند از سنک
شکل ماه نو و بر سیرت و سان خورشید	میکنند تربیت کوهر و تاج و اورنگ
الغرض زنگ پذیر آید و ز کوهر پاک	به زواید زرخ آینه عالم زنگ
آتش بهمن در کوهر آن پنداری	بهمنانند شتا و رپی پوزش در کنگ
هیرمند است که مرغانی بحر سیرش	روزی کار پیایی بکند قصد زنگ
ماه کنعان نه و مانند مه کنعانی	بی کنه می فکندش میان چیه تنک

صورت بجه نیلست چه تعبان کلیم
 گاه ابروشش چو ابروی بتان نیلی فام
 کند ی زیر ذر بر که همه عالم را آن
 باز روح الامن است و دم غریب ایل
 قوت بازوی شکر شکن زاده زال
 جنگ بویچی و این طرفه که بر صورت
 چار کوهر نه از چار طرف انکیزد
 آتش موصده و زمزم آتش افشان
 نجم دین ماه نبی ما شتم ابو الفضل انکوست
 انکه در سایه مدد و دلوی فضلش
 قصد طوف حرمش خسرو خاور همه روز

شهد امید کند در هین خصم شرنک
 گاه انگشتش چون دست عمرو کلر نک
 یک سر روی نفیقه جبینش آژنک
 غالب ابروی پری دارد دخی اژنک
 رنپ زانوی سریر آرای پور پشک
 عالمی زنده نماید یکی بنک و دزنک
 چون سان خلف خاصه ایجا و جنگ
 ابر طوفان اثر و صاعقه غبار نک
 آفتاب فلک فضل و جهان فربنگ
 بیضه در چنک شاهین بکزار و کلنک
 بشکند باد و دم صبح سپاه شه نک

در نور دیدن معراج رفیع قدرش
 نیست در کفه میزان جهان عدلش
 خوشه از شرابِ حفظش اگر آب خورد
 روزی که ز غنای کوس ناورد
 هیچ آه دل کردون سپر مظلومان
 انجمن بارقه حادثه بالا گیرد
 ای مصیبت که بشبکت سبک گیر و جا
 آن مصیبت شکنند نایب نفی صورت
 پی قلع فرق خارجی مر حب کیش
 دو دم اندر کف حیدر حرکاتش شمشیر
 بر عدو حمله ثعبان زبان رمخش

رفوف تیز نک و و هم خرد مندان لنگ
 آسمانهای کران سنک پسند پاستک
 آسیا شکنش دانه بد ندانه سنک
 ارژو با پوست بنید از دچکال پلنگ
 بگذرد در است زخم سپهر چرخ خدنگ
 که ز رخسار سلج شور فلک پر دنگ
 وی قیامت که بر هوا کران ساز دنگ
 آن قیامت بزند قهقهه بر روز دنگ
 پی قمع سپه سامری فرعون رنگ
 ارژو با در کف موسی صفتش بالاسنگ
 صحن عالم را چون چشم زره سازد

<p>وی شهبشاه دنی تاج و تندی او رنگ آسمان از غلو مرتب است یافته همنگ عرش کز دیده بدمان جلالت و نک بر سپاه سپهر شافع محشر آهنگ سیات ثقلین از کز نام آرد رنگ فرس فارس میدان شفاعت رنگ از ره دزه نوازی به تجا قم آهنگ که نایم سپر بارقه روز در نک</p>	<p>ای خداوند فلک در که کیوان درین آفتاب از کف عافیت بسته ضیاء چون کینی که بدمان مینمی چسبد تویی آن باب حوائج که جهاد است خست منم آن نامر سیه کز بدی نفس ملوم چشم دارم ز تو چون بار کنا مانم خست آفتاب گرم دزه نوازت سازد جز مایع علی و آل ندارم سپری</p>
--	---

در مدح راجه رام بخش بهادر

<p>شد پدید از دم آن شک بهار از نک فال فرخنده تر از ماه سیرج خرچنگ</p>	<p>دوش هرست و غزلان و صراحی چنگ قمری کلفش در شکن عجب زلف</p>
--	---

حلقه ز طرف صفحه سیمش گفت
 در خم کیسو و بستان بپوش چو نانک
 پیش شیرینی لب های طبرزد نکش
 چشمه نوشش داده بلب عیسی آب
 میکشیدند و زلفین سیاهش برداش
 کرد با کبک دل آن نچیه باز نکش
 چون پری دیده که بنیدمه نوباصد
 کفتم ای بایه ارام و مرام دل ریش
 تو کجا و مقرتنک من ای مقصد جان
 مکر ای عالم فرهنگ غلط کردی راه
 آمدی نوح بخاتم بشدی ورنه بدی

کشته در خم من مه خوشه پروین آنک
 هندوئی سازد با نغمه سیمین نیزنک
 شیشه خود زده از شرم طبرزد بر تنک
 جلوه روش برده ز کف موسی نک
 پی تحسیر دل اهل نظر بالا پهنک
 که که صید کند چکل شاهین بکلنک
 بر زدم بر قدش بوسه بدانش چنک
 کفتم ای مردمک چشم و مراد دل تنک
 من کجا و حرم وصل تو ایشا پهنک
 که بدین زاویه تنک نمودی آهنک
 دل خود کاظم سیروی تو در کام هنک

مشاب و مغرور آتشم از تاب شتاب
 شبکه حجره گشت تنگ تا روز فراخ
 بسکه کردم جنوع و لایه برش شد خاش
 خانه پر دختم و پیایه از گوشه طاق
 ریخت در جام زراں نقره پاکی که حکیم
 نوش که کرد شیرینی خون دل جام
 وصل وی را بمراد و لب معشوق بجام
 زان دو خساره رنگین و لبان شبن
 از رخ مجلّت ان آزه عروس خشن
 گفت با خنده که ای عاشق دل ساد
 با جوانان سپهرم و سوس قامت عشق

به نشین و نشان تابشم از تاب درنگ
 غیرت کلخ خورق کن و تجانه لنگ
 ناام جا بدش حبت چه آتش درنگ
 بر نهادم بر آن رشک چهار رنگ
 مایه نچه تکیش خواند و غذای فربه نگ
 نیش زد گاه بطمانی اندر رک چنگ
 ساغومی بکف و طره دلداری بچنگ
 دیده کل چید بخوار و شکر بر دنگ
 پرده شرم چه برد است شراب کلنگ
 گفت با طبعه که ای شاعر پر نرنگ
 از تو عیب است بارش سغید و فنگ

کر برانی که گنم رام خود آه ور و شان
 شعر چه سحر چه بی سیم سفید و ز سرخ
 نیست کر سیم و زنت تهنیتی کو و پکا
 که خداوند تو فخر الوزری خرم و شاد
 رام بخش اختر تابان سپهر اقبال
 آنکه یثبات قلمش بر صفت مار کلیم
 گوهر تزیینش آب رخ چارارگان
 با کف مکرمت و صیقل عدل و انصاف
 شمس بارای منیرش چو بدی یکتا کوهر
 صاحب صدر ابا اینکه رن خون جنت
 افکنم رخسارش بمیدان سخن شیرین تر

بزبان خوش شعر تر و جاد و فی و زینت
 سبز خطان سیه چشم نباشد بجنک
 لنگت لنگان بدر صدر جهان کن گنج
 بسته دستار بفرزند بغیر و زنی و جنک
 سر احرار و دل و دانش و فر فرهنگ
 شهد امید کند درد دهن خصم شرنک
 پای منیر نقش تاج سرفرازی اورنگ
 برزاید ز رخ آینه عالم زینک
 بالغرض کشت بانبوه کواکب سرچنگ
 در جهان بختم صاحب تاج و اورنگ
 هر کجا چون دهن نایر بود قافیه تنک

<p> با چنین نظم کز وعده کمر مستقیمست حق چنین است که بخون تو و حقه خسود تا ز چنگ می و معشوق روان آساید عیب جوان تو بقدر چه همدم در دهند </p>	<p> اسب رهوار سزد با که ندادم خر لنگ با کمال لب دگر شاعریم باشد رنگ دلبرت رام و بدست می که شست بر چنگ بدسکالان تو افتاده چه مصحف نرنگ </p>
حرف لام	
در مدح نواب سراج الملک جہاد	
<p> چیست آن سیر که اندر راه وسال آبی و با آتش دهنقان قرین از زمانه خار جست و وز زلزل گاه همچون شمع می کاهد بدن در شبستان تجیل صورتش </p>	<p> که پذیرد نفق و که جوید کمال ماده و آباعر باشد همال در زمانه می شمارد ماه و سال گاه شاهد و آراید جمال شمع زرین است و فانی خیال </p>

مرغ را باشد و بال طریف این
 که ز شرق سرزند گاهی ز غرب
 بی زواشش با که داند فلیسوف
 چارده روزه شود سیماش بدر
 از کلام عالی سیم رخ چرخ
 بهیچ مرغ فکر همدم می پرد
 نیست بحر و بهیچ بحرش جز روند
 شکل دال از آن پذیرد قاشش
 نسبتی باری دستوریش بود
 صاحب عالم سراج ملک دین
 کوهر مکیای دریای هنر

سی بود بالش چو پشایش بال
 که جنوش جلوه گاه بی شمال
 در جهان هر روزه میبید زوال
 چون شود سی روزه میگرد دال
 رو نماید گاه چون ابروی ال
 از زمین بر آسمان بی پرو بال
 نیست کشتی تهمی کشتی موج مال
 تا شود بر اتصال عید وال
 زان شده روشن دل مفر خندال
 سید صدر جهان و فخر آل
 اختر تابان کردون جلال

همچو کرد و نت فرانش روان
 آن خداوندی که باشد تعبیه
 از ضمیرش عصل جوید روشنی
 اوج کرد و ن حنیض در کش
 آسمان می گفت من برتر بفر
 دعوی آن این که هستم کیه طور
 زان میان شفت سعد شتری
 تو کجا و رتبه بالاتری
 اصفانک داشت دست چشمت
 فتنه سر از خواب بر نداشت
 تخم ظلم از خاک بر نادره بر

همچو خورشید است مانند شحال
 در زبان خاتم اش سحر لال
 در کلامش جان پذیرد اعتدال
 داشتندی دوش با هم قیل و قال
 آستان می گفت من بهتر بفر
 حجت این آن که باشم خصم لال
 گفت ای می آسمان بر خود ببال
 جای خود بنشین تو در صف نعال
 خاتم جم را بدو بدسکال
 دست انصاف تو دوش آگوشال
 سوکب عدل تو گردش پایال

<p> ازد در مقصود بنماید جمال از دل افسردگان نیکت لال مرغ اقبالست جهان را زیر بال در جهان ایمن را سبب در زوال بخشد اندر وادی حیرت لال تا زحل یابد لال اندر و بال دشمنانت را طال اندر طال همچو شیرام خوشش را حلال تا شمار دماه انگشت لال </p>	<p> زود باشد نو عروس خرمی صیقل عدلت به پردازد ز نو باز بر گیرد چو طاووس سپهر ملک را ندیر و تائیدت کند تشنه گمان اسباب حمت تا شغف زاید ز زهره در شرف دوستان را شغف اندر شغف دشمن جاه تو را گردون کند در جهان سال بقای دولت </p>
<p>در میح نو آب سراج الملکیت جبار</p>	
<p>جلوس کرد در کرباره صدر دشمن مال</p>	<p>هستار شکر که بر صدر مسند اجلال</p>

سرانجام دولت و ملک افتاب دولت
 وزیرزاده وزیری که در فنون پهن
 پهر قدر و عطار و علوم و روشندل
 زحل بفرقه مجاهدین خنجرده خرم دل
 نموده نکمت عدالت زمانه را تازه
 ریشش حجت بجهان بود بنده امید
 پر انقلاب جهان کشته بود یکباره
 کدام ناله شب زنده وار کرد اثر
 ایستوده خصلتی که پیش همت تو
 نیامده است عدیل تو از عدم بوجود
 گرفته صد وزارت زمسندت تکمیل

جهان جود و کرم آسمان عز و جلال
 عطار و هست بندیر و شریست لعل
 ستاره قدر و مبارک کاب و خوشحال
 جهان بسایه عدلش نشسته فراع
 چنان که تازه چمن را کند نسیم شمال
 کشاد باز خدای جهان در آما
 خدای خواست که گردد دوباره جاه و
 که سر زوار افق آرزو صبح وصال
 ستاره است زمین و زمانه است خیال
 نیافریده همال تو ایرد متعال
 رسیده پایه دولت زخائن است کمال

دل تو مرکز اسرار و عالم دولت
 خرد و بیایه در گاه عالیت نرسد
 سپهر و اوج جلالت مثال شاخص ^{ظلم}
 تو مرکز نبی بر کز قسار گیرد خلق
 هلاکت خود طلبید با تو جنک جو ورنه
 بجز عطف که کند روی تو سن غنمت
 سحاب دستت اگر قطره بر زمین بارد
 از آن بروید مانند گل مه و پروین
 در آن زمانه پر غم که آیت خشمست
 ز بی نظامی ایام و گوشه گیری تو
 جفا ز خاک درت بود حال من بنده

در تو قبله حاجات و کعبه احوال
 هزار سال به پرداگر بیال خیال
 جهان و سایه عدلت حدیث کثری و نال
 تو دولتی و بدولت قرین بود اقبال
 چه باکت دارد محمدی ز قلعه و جال
 دو اسبه فتح و ظفر می دو دباستقبال
 فروع شتخت اگر عکس افکند بجبال
 و ز این بچو شد بر سان سیم بدرو هلال
 فلکده بود در ارکان سلطنت زلال
 بدند خلق جهان در هم و پریشان حال
 چو ماهی که بنجاست او قد ز آب زلال

چو طوطی که جمد گریه اش فراز نفس
 به آب دیده و سوز جگر همی کردم
 بس زار شکر دگر باره صیقل عدالت
 حسود جاه تو کز غایت تنگ مغزی
 کنون کشیده فرو سر بحیب پیر این
 نه هر که گفت گفت من بحاب نیانست
 نه هر که دعوی اعجاز معنوی دارد
 کلیم فری باید که با عصای شعیب
 مراد حاصل معنیست در نه در صورت
 در این معاطه شری بصدق مطلب خویش
 زمره دگر سیر بر هر دو یک رنگند

بزم خموش و زبانه زرد رفسانی لال
 دعای دولت تو بالغد و الاصل
 رز و داز دل اندوه ناک زنگت طال
 کشیده بود سر کبر او بگیوان یال
 بکار خویش فرو مانده همچو سبک بچال
 کند ز شیخ قلم سبز گلشن آمال
 پدید آرد از نوک خاتمہ سحر حلال
 عیان نماید از سنک خاره آب زلال
 شبیه داس بود در سپهر شکل طلال
 بوج حسن طلب می نمایم استدلال
 ولیک از آن به نکیین دان کنند از آن ببال

<p>چمن پذیرد از ابر بهار و باد شمال چو شاخ طوبی در مرغزار ملک سیال سیای فتنه بد اندیش جباه تو پامال</p>	<p>همیشه تا که در آفاق تازه کی و تری چو سروستان در گلشن مراد کچم بدست حادثه بدخواه دولت تو اسیر</p>
<p>در مدح نواب سراج الملک بهادر</p>	
<p>یکی جشن جم و دیگر جلوس صدر و شهنشال ز قمر صدر جم این رایت یافت استقلال جهان سپهر ابرنا نمود این از صریر نال حل زین کشت روشن دل شرف زین کشت رخ عروس ملک را بنهاد این از ملک مشکین خال جهان شد از آتشال این سپهر آتشیه شمال سپهر دیده آسوده عتبت کشت رخ نال</p>	<p>دو فیروزیت بانور و زرد این سال فرخ اگر از فر فرور دین جهان شد پر مهرین نهال خشک را داد آن تراوت کز فیض چمن شد زان بهارستان دکن شد زین نگارستان بر اطفال چمن بست آن اگر از سبزه تر خط زمین کز شد فیض آن پراز شمال انگلیون سراج الملک و الدوله که از ملک و عین او</p>

وزیر تیر تدبیری که گشت از انتظام او
 نمود انصاف او دست تقاوت را چنان
 بروی عالم و آدم در امید بسته
 هزاران بار تحسین برزیدنت فرشته فر
 ارسطو دانشی که پر تو را می سنیر او
 سخن بنی که در میزان کیان جلالش نیست
 بفرمودن مسیحا دم به اعجاز دم مقدم
 بھر کار آن فرشته خوانید غم و آرد
 ببار آورده تائیدش بیایغ امن طوبی
 که زیلاز آسمان عز و تمکین کو هر حدی
 قدر قدری قضا فری که امر نهیش اندازد

تدرو باز هم آواز و کرک و طیش هم افال
 که شیر چرخ باد ندان حسرت میگرد چکا
 کف احسان او بکشا و باب مقصود
 فریز صاحب عیسی دم روح القدس افال
 دو کشور خرم و خوشدل دو دولت خرم و خوشحال
 فلک را سنگت که خردل زمین با وزن یکم
 بهشت عدل را خورم بساط ظلم را مال
 دو اسب فتح و فیروزی دو داور با تقی
 که برکشند دل و احسانست و شایسته دولت
 که سعد مشری از رای میبوشن بکیر فال
 قضا را یکت در سوزه قدر ایکت در سیر

خداوندی که کرد او را مخسیر سایه یزدان
 مدار مرکز دولت بهار گلشن ملت
 به پیش پایه قدرش فراز اوج کیوان لست
 فلک پای بهش نظیر شاخصت و ظل
 صریح فلک جان بخش و صلیل تیغ خونبار
 بساط ظلم را پیچیده بر هم شخته عدلش
 الا ای صدر پر تکمین بغیر وزی و فروری
 میان سبزه و سنبیل ز ساقی کیر جام گل
 ز حوران بهشته رو بگو ساغر کنار جو
 به اشعار تر همدم ناجوشن طرب خورم
 بدعوت کز توفی احمد چه دارم من کم چشما

حد و بندی که داد او را بزرگی ایستد تعال
 وزیر شتری خصلت دیر آفتاب ابلال
 بجنب حجت گلکش زبان تیر کرد و دل
 جهان و سایه عدلش حدیث کسری است و نال
 امل را غایت مقصد اجل افاطع آجال
 چنان کاخر زمان بچیز همدی فتنه و جال
 بغیر مابدل پی در پی بگردان جام المال
 کز کون کاخر چین بلبل غرغخوان باشد قوال
 که این زاید ضیاء چشم آن بخت فراغ نال
 که برده دست در میج تو از اقران از نال
 مگر طبع حسان از نرم است و زان صلا

<p>لب تصدیق بکشادی بقول احسن مقال کونوز خاطر از درهای زکار نک مال مال بگردون بر فرزند سرزگیوان بگذراندال مبارک حمید و خرم حشمن و فرخ فال و میمون سال فروزان باد و تابان آفتاب دولت و اقبال</p>	<p>اگر حسان بریدی غایت حسن مقال من بچشم تربیت بینش که دار و بھر نیارت الهی تا که بچکان دعای مستجاب خلق همه کارت بکام دل همه مقصود تو حاصل فروزانست و تابان روز و شب تا زمره و نور نشید</p>
--	--

در مدح نو آب سر سالار جنگ بهادر

<p>درآمد از دم آن ماه آفتاب جمال سیاه تر ز شب بجز دلبرانش خال لب و تکلم او طوطی غبته مقال ز فرق تا پاخنج و دلال حسن و جمال فرار ماه جالش ز شکست بان و دلال</p>	<p>صبح حمید بصد رنگت و ابو خنجر و دلال شکسته تر ز دل زار عاشقانش زلف کل شمایل او آفتاب عجم بر چهر ز پای تا سر ناز و کرشمه و خو بی بریز زلف سیاهش زار غوان و دقمر</p>
--	--

کینه شصت خم کیسوان مشکین را
 نقاب ساخته بر ماه آسمان جنبه
 در آسمان صباحت ز غیرت رویش
 به نیش غمزه خونریز هر زمان میزد
 دلی نماند که در خون خویش غرق نکرد
 مقام تنگ مرا ساخت شک کاف قمر
 به پیش رفتم و دستش گرفتم و کفتم
 هزار درد و حسرت از آن طالع دشت دلم
 تو آمدی و بیا در روان رفت به تن
 دمی دو پیش آسید بجز دور از تو
 دمی بیا پیشین حال ابل دل بشنو

فکند چون دل پیراه عاشق از دهنال
 خضاب کرده بنحو ناب عاشقان چنگال
 فتاده در دل خورشید شعله جوال
 ز دست مرد مکت چشم عاشقان قیال
 بناوکت مژده و نوکت غمزه قتال
 بنور صفی خسار آینه تمثال
 هرگز اشکر که اختر بر آمد ز زوال
 ز دیدن تونه دل ماند در برونه طال
 تو آمدی و بدل شد زمان غم احوال
 نشسته بودم بامرکت در جلال و قتال
 که روز روز امید است وقت وقت و حال

<p> بیمین به پای چتیرم که شهر دام و شهر جهان مرتبه سالار جنگ آنکو هست طراز تارک کون و مکان تراب عطر دیز زاده وزیر می که در فنون هنر بزرده شرفش و هم خورده دان برسد بلند همت و عادل دل و کریم الطبع ایا نجسته صفاتی که در سپهر شرف به پیش پای جبه تو اوج کیوان بست چو ماه نو که شود ز آفتاب رخشان بدر فروغ رای تو را آفتاب میخواندم توان ستوده خصالی که در جهان هنر </p>	<p> بدج سر و احرار صدر دشمن مال سپهر فعت و کوه و قار بحر حلال که بحر کوه و قارست و کوه بحر حلال عطار دست به تدبیر و شترست نبال هزار سال به پردا کربال خیال فرشته طینت و نیکو فرو خجسته خصال زرای روشن تو مشتری بگیرد فال به نزد حجت کلک تو تیر کرد و لال رسیده پایه دولت ز دولت بکمال که آفتاب مصون بود از کسوف و فال نیافرید نظیر تو ایزد معال </p>
---	--

حرف میم

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ما هست تو را عارض زلف است تو شام
 پیرایه ماه است ترا لعل چه شکر
 چشم تو بود اهو و ناز تو بود رم
 معجز بود از چشم سیه مست تو جاد
 اینجمله حسن تو بخورشید کلاله
 دندان تو و عقد شریاست یک نظم
 لعل نمکین تو کند خنده به پسته
 در حلقه کیسوی تو ای کعبه مقصود
 رخسار تو ماه است بریز زلف

گر شام کره گیر بود ماه کلندام
 پردانه لعل است تو زلف سیه فام
 خال تو بود دانه و زلف تو بود دام
 شیرین بود از لعل شکر خند تو دشام
 اینجمله فتد تو ز آزاد مه نام
 لبهای تو و دختر تاک است یک نام
 چشم نگران تو ز ند طعنه به بادام
 کمر نیست که آخر فکند خنده در اسلام
 کر ماه زره پوشش بود زلف زره فام

غیر از دل صاحب نظران و خم لغت
 لعل تو بود ساغر و نوش تو بودی
 از خنده جان پرور آن لعل شکر خند
 جان پیشکشت میکنم ای آهوی حشی
 تو طره چو لیلای و من شهره چو مجنون
 در دام تو افتادم هر چند زخم پر
 گر قصد جفا داری اینک سرو اینک
 تا کی ز غلط کاریت آن لعل شکر خند
 ای ترک جفا پیشه خدا را بر من
 تا چند کنی خون بدل عاشق مسکین
 زان آتش ترکیه که بر آتش خویشید

مرغی شنیدیم شود شفیقه بر دام
 یارب که نصیبیم شود آن باده وان جام
 افتاده دل سوخته ام در طمع خام
 یک لحظه اگر بادل شوریده شوی رام
 تو دلم بر خود کامی و من عاشق نا کام
 پیچیده پروبال دلم سخت تر از دام
 گر میل وفاداری اینک می و این جام
 بر کام هوسناک و من شفیقه نا کام
 بنشین نفسی تا نفسی دل شود آرام
 یکدم بنشین خون دل جام بیاشام
 رخسیدن آن طعنه ز نذر ارقی جام

با تریشش کوهر جمشید بود پست
 اصل بنرو مایه عیش و طرب دل
 کر تو بمثل شمه شهبری بکونی
 ترسم که رسد قصه عشق من به چو
 صدر و سر و سالار دکن آنکه زایش
 آن صدر ملک رتبه که از غایت تعظیم
 آن کو که بود منطق او حامله و حے
 آرایش مسند بود و فرّه اورنگ
 در سایه مهد و خیال مدد او
 خشمش نکرد تند اگر جانب کردون
 ای آنکه رسیده ز فرت پایه دلت

با نچه تکیش جوهر خورشید بود خام
 نور بصرو دفع غم و قاطع الام
 من نیز ملطف سخم شهرو ایام
 بر کوش خداوند فلک جاه من انجام
 خورشید بصد خورده دلی نور کند وام
 خم کشته فلک تازندش بوشه بر قلام
 آنکو که بود خواطر او مورد الهام
 سرمایه احسان بود و مضد اکرام
 رو باه زبون بر شکند پنجه ضرغام
 خشکیده شود خون بعروق تن بهرام
 جانی که به او جش نپرد طایر ادام

از فرخی فال تو بر جیس برد شک
 شمشیر جادت چو شود آخته سازد
 شعبان لوائی غضبت لب چو کشاید
 در چرب زبانی قلم سحر بیانست
 از رای تو میکرد اگر کسب ضیاء صبح
 اینجا که بکسرتو فر حکم تو مسند
 کردید ز پذیرفتن خورشید پشیمان
 اطفال جنین از شره بندگی تو
 از فرط عزیزی بکف دیونیتا و
 تا نزد خردمند نه چون جهل بود علم
 عمرت صدوی سال شمشورش صدوی

دزد روشنی رای تو خورشید کند وام
 عمری خورش از مغرعد و پیرد و دوام
 پنهان شود از نسبت آن شیر در آجام
 لکنت فکند معجزه را ناطقه در کام
 زنگ آینه آن نه پذیرفت که از شام
 دیوان قضا باز کشد دست از احکام
 چون فرژا دید بسند فلک از بام
 هنگام ولادت بسیر آیند از احرام
 بر خاتم جم نقش اگر بود تو را نام
 تا نزد هنر سنج نه چون خواص بود عام
 دوشش صدوی ساعت ساعت صدوی

باقی به بقائی که بود سال حسابش	افزون خساب شمر کردش ایام
آن کو که بحکمت نه هند هیچ قلم سر	بشکافته تا سینه سرش باد چو اقلام

وله ایضا

ای چرخ منم که خود بداناغم	دور از در استان دیواغم
دیوان تو با خدا که کردستی	از خاک مرش جدا بلیناغم
در دل چه زنی نفهم نه پولادم	در خون چو کشتی تنم نه پیکانم
تا چند به پست غم مرا کوبی	نه سنگ نه آهن نه سندانم
غم آمد و حلقه بر در دل زد	آمد بدرون گشت مهانم
مقرون سزار در دیر مان	کردی بکدام جرم حیرانم
می دانی این قدر گرفتارم	اما که کناه خود نمی دانم
رسوا شوی آسمان که کردستی	رسوا بر کافر و مسلمانم

من پور خلیل راستین باشم
 چون شعله زیاده غم بیفزوزم
 در چنبر هجر سخت تر بندم
 صدری که من انحنایتش
 را دیکه من از تو اثر بر سر
 والله چو کرکت یوسفم والله
 دور از در تو بیدم مردم را
 کردم بفلان نصیحتی که من
 رفتم گنمش لباس جلال من
 گفتم که را کنم سرش از بند
 بر بند زبان من اگر دیگر

از آتش ابتلا مترسانم
 چون شمع تائب جان بدوزم
 وز در که صدر دور تر را غم
 با حاصل و دشگاه و امکانم
 در نور عطا و ظل احسانم
 بر پایه نهاده اند بتانم
 بیقدر چو سرمه در سپاه غم
 بخش که خطا نمودم انانم
 بگرفت قضا صفت کربانم
 چسبید لبان سکت بدلانم
 در کار کسی زبان بچنانم

حق گفته که صلح خیر و من دیدم
 عصیان باشد اگر حدیث صلح
 ای صدر جهان خدایار من
 من چرخ نیم مساز پالم
 در بزم تو شاعری سخن بنخم
 در سینه کشیده عقل کفالم
 از دولت مدح تو بعون الله
 خود میدانی که بنده بی جرمی
 در بند شکنجه های کرد و نم
 احوال دلم پیرس کز خرمان
 بعد از سی سال مدحت و محبت

شرمی که رسید کار بر جانم
 جز توبه ره دیگر نمی دانم
 رحمی کن از این بلیه بر مانم
 من بدر نیم نخواه نقصانم
 در باغ تو طایری خوش الحانم
 در دیده نهاده فضل دیوانم
 مشهور فرنگ و هند و ایرانم
 در قید عتاب و بند فرمانم
 آماج خدنگ های کیهانم
 خون گشت و چکید از چشمانم
 رواز در تو کجا بگردانم

تا چند بپاس خواطر دوان	از در که عالیت جدا مانم
ای لوح نجات رحمتی فرما	بر من که ز سرگذشت طوفانم
دور از در تو نمی توانم نیست	از طعنه این و شغفت آنم
سهلست عتاب دشمنان بهم	اما بود شکیب هجرانم
صدره شومی ترا بلا گردان	صدر از سر این بلا گردانم

در مع نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش چون زین سپهر آینه فام	جسوه کر شد بال عید صیام
یا پیران شرف ز راه رسید	موکب عید فرخ اسلام
بانک کوس شبارت از هر سو	ز و صدامی خوشی نجاص معوم
بکه بانک تفنگ کشت بلند	خواست مرغ فلک پرواز بام
نی تقیتش ماه هر جانب	ماه روئی طلوع کرد بیا م

چرخ می خواست خویش حیلوه د
 بست پیرایه آسمان و زمین
 صف کشیدند در مقابل هم
 مه ز ابرو نمودن اندر شرم
 گاه محبوب در شعاع شفق
 روی نموده می شدی ز نظر
 فرقه در تفحص و قوس
 سروقدان زدیدن نش
 یک نهاده دو دیده برمه نو
 این به آن گفت ماه نو خرم
 بسکه دست طرب برافشاند

جست بر آسمان زمین اقدام
 از نجوم بتان سیم اندام
 نور اجرام و حیلوه آجام
 پیش چشم هزار ماه تمام
 گاه شهو دار سودا و ظلام
 چون خیالی که بگذرد ز او نام
 می نمودند بازش از ابراهام
 بر رخ یکدگر چو کل بام
 یک و آئینه دیده برمه تمام
 آن به این گفت عید روزه بکام
 ز سره در رقص آمد اندر بام

یا بجدی که کار کردی کوشش
 عام در خرمی مقدم عمید
 من بنظاره در دریچه شکی
 گاه بردبران نوشتن لب
 به تامل همه نظر کردم
 گاه دیدم بر سره پردین
 محو نظاره من که کرد طلوع
 پرده از رخ کشید شاه فیض
 شد عیان دولتی که از ریش
 کفتم این ارتفاع دولت کیت
 آسمان گفت شکر نعمت کو

ناله چکت بود و قه جام
 عید در انبساط شادی عام
 که بر احجام و گاه بر اجرام
 گاه بر اختران سپیم اندام
 در علامات صرح آینه فام
 گاه دیدم بر مرز و محرام
 بخت بیدار و دولت بدایم
 صبح دولت دمید از دل شام
 مایه خرمی گرفت ایام
 که ز علوش سپهر گیرد وام
 فرسالا رجبک صدر کرام

انکه بر غم طوف در که او
 فخر دوران وزیر ملک دکن
 حامی شرع و رونق دولت
 در بر رای عالم ارایش
 هر کجا بر لبها حکم نشست
 اسی فلک رتبه که از عدلت
 پیش جو تو کم ز آب و گلست
 صاحب اسرورا خدا و ندا
 خوب دانی تو خود که در این ملک
 مرغ خوش نغمه کلتا غم
 نه همین خصم با منست که هست

هفت اجرام بسته اند اجرام
 صدر عالم قوام ملک نظام
 قوت دین و با ندی اسلام
 خسرو چرخ چارست غلام
 چرخ معزول کرد از احکام
 فتنه تکین گرفت و ملک آرام
 کر زرنجه است د نقره خام
 بشنو عرض حال پیر غلام
 نیست چون من کسی بعلم کلام
 چکنم او فدا ده ام در دام
 چرخ با ابل دل الد خصام

بس راندی دلم ز محنت و بخت
 از چنان دروهای بیدرمان
 لطف تو دستگیر شد ورنه
 حالیا کز سعادت اختر
 نوسن حل و عقد را اقبال
 این پسندی که در زمانه تو
 همه را فیل خاص و سبب یک
 با که از پر تو مدایح تو
 چشم دارم که بنده پروریت
 وای بر حال من اگر نکند
 تا بهم بخت و دولتند قرین

بس رساندی مرا ز بخت بکام
 و ز چنان حادثات ناهنگام
 کار من بنده گشته بود تمام
 باشدت بخت یار و دولت نام
 بکف قدرت سپرده ز نام
 همه محذوم و من کم از خدام
 همدم و چوب دست و لنگی کام
 گشته مشهور در جهانم نام
 بر بند بر سرم کف اکرام
 لطف تو بر تدارکم اقدام
 باد بخت قرین و دولت نام

بحق مصطفیٰ علیہ سلام

چشم بد دور از مکارم تو

در مدح فوائد سالار جنک بُنادر

از تو ای بخت نالِم چکنم
 من لولم خود هر ساعت تو
 کو بکوشیفته و سرگردان
 ماه من مخف از غده تست
 من بچکت تو گرفتار شدم
 که زنی ناختم و که چنگال
 تالب بام فراغت نفسی
 ساختی غصه و عیانی
 بر سر خوان چفایت همه عمر

با تو دایم سجدا لم چکنم
 میفرائی بلا لم چکنم
 میدوانی چو شالم چکنم
 شده بیم زوالم چکنم
 در کف شیر شالم چکنم
 با تو با سکت بچوالم چکنم
 نکشائی پرو با لم چکنم
 نان و رخت مدو سالم چکنم
 لخت جانست نوالم چکنم

از خجالت بر مرد و نامرد
 همت تاج سداستفاست
 زین غلط بازی و وارون کار
 بر دربار که صدر جهان
 صاحب عادل علی گردش
 صدر بن صدر وزیر این وزیر
 در او سجده که اهل دعوت
 مدح اندر خور اوست محال
 وزیر بار کرم و احسانش
 تا سه گنگره مرتبه اش
 اصفا همچو نکین جمشید

کرده زرد جام چکنم
 ساختی خاکت عالم چکنم
 تنگت کردیده جام چکنم
 کر ز دست تو تنالم چکنم
 با همه ناطقه لام چکنم
 مدح او کرنسکام چکنم
 من اگر روی نام چکنم
 من در این فکر محالم چکنم
 همچو خم گشته نهالم چکنم
 نیر و مرغ خسیالم چکنم
 در کف دیو سکالم چکنم

شرف مرد عالم هنرست
 همت مرد بلند از شهرست
 بهجو ظا و وس بدام افتاد
 بهر یک نان در دوان نرود
 مرغ خوش نغمه باغ خنم
 در جهان رایج و کم قیمت
 که بزنند آن غمت گاه بچاه
 بهر که فکر و خیال کاست
 عالم این است خدا ناکرده
 از کرم کز دبال اختر
 در بیلان غم ای ابر کرم

شرفم کشته و بالم چکنم
 بار دل کشته عیالم چکنم
 بال من کشته و بالم چکنم
 غم این است و خضالم چکنم
 ساخته حادثه لا لم چکنم
 چشمه آب ز لا لم چکنم
 یوسف مصر کما لم چکنم
 من در این فکر و خیال چکنم
 کز نه پرسی تو ز عالم چکنم
 نکی فارغ بالم چکنم
 تشنه آب ز لا لم چکنم

وله ایضا

ای منقر دودمان آدم	وی کعبه مقبلان عالم
در ملک و کلمت عیانت	اعجاز مسیح و پور مریم
در میح تو ها جریم و قاصر	در لغت تو الکنیم و اکبرم
زین پس سخن از سخاوت	بگذشت حدیث معنی خاتم
بارفت هست بلند است	شد خاک نشین سپهر اعظم
لطفت بطین های موزون	بر گرداند قضای مبسوم
قهرت کند از نگاه بر چرخ	سازد همه سوز زهره ماقم
یکت چند بند در پیاهست	عالم ز تو شادمان وین هم
امروز که گروه چرخ کارم	چون طره تا بدار در هم
عالم ز تو شادمان و طارا	انداخته ز جزو عالم

ژبیدز تو ای جهان معنی
 بر در دلم بجنش در مان
 بان کر زنی بر آتش آب
 چون شد برهی ز جام لطفت
 ای انکه شدی بهشت مردم
 بار ایتو میل دوستداریت
 دامن پس از این ز من بجوای
 کشت امل مرا پیا پی
 در وازه تو بهیست تا باز
 بر روی تو باز باب دولت
 در سایه چتر عالی تو

شاه از تو جهان ملول همدم
 بر زخم دلم کداز مرهم
 دامن چو زنی بر او دادم
 ز قوم رسد بغیر ز منم
 عالم کردی با جهنم
 بر دعوی من خداست اعلم
 عذریه جرم ما نقد م
 از ابر عطای تو رسد غم
 سد عفو است تا که محکم
 روزت خوش و روز کار خرم
 پیوسته چمد سپهر اعظم

وله ايضا

چند ارجب وطن مانده بیکای مقیم
 چار ضد تا که بهم چند صبا می جمعند
 که سفر قطره شود و کو هر غلامان خوش
 آب روشن که بود پاک کن الایش
 آفتاب ارشد می شام نهان از دید
 ماه نو چون برود یک دوسه روزی نظر
 که نمی کرد سفر همچو قح دست بست
 پای بست صدف کشت کجا جیت تمام
 بین بسیاره سیار که در هر منزل
 دفر فکر بشو فکر نرند است نرند

ساکن خاک صفت چند نفر کن چو نسیم
 خیز و مگذار فرو شش جیت هفت اقلیم
 از سفر نطفه شو مطهره اسما و قدیم
 میشو دکنه چو کردید بیکت جامی مقیم
 کس چه دانست که او معدن نور کیم
 باز جویندش احراز جهان با تعظیم
 کشت در معدن بر قید چو هدم زو سیم
 بر سر افسر شایان جهان در یتیم
 اثری دارد روشن بر اهل تخفیم
 رای با خویش زن رای سقیمت سقیم

با که خواند است بنی حب وطن از اینان
 بر سفر لیک ز نامردمی اهل وطن
 زین فرومایه لیثمان جهان دست بردار
 نشکنی کز زفسون سخن اعجاب زبانیان
 مکش از غم بر شیطان صفقان ناله در
 در دل باز گردان بر هر سفله چو دال
 ساز با تیغ توکل سر مال دوتا
 تا بمی یایل فرزندی همچون یعقوب
 این سبک سیر که چون کرم غنائش نی
 در بحر ابروش تند تر از باد صبا
 کاه در دشتی کن جای چو مردان خدا

با که فرموده سفر هست شراری ز جهیم
 بهجرت احمد فخر دلیلیست عظیم
 که همنوع عیب نماید به بر مرد لایم
 به بری کز زیان رونق آب تشنیم
 آتش آتش افروخت کرد پیس
 سرخودش میفکن بهر دو چون میم
 کن بشیر قناعت کمر از دو نیم
 چند در آتش خورسندی چون ابراهیم
 خط خاک کند تنگ تر از حلقه میم
 در بدر یا بشناچست تر از ماهی سیم
 کاه در کوهی آرام چو صاحب رقیم

<p> هسر کجا سبزه نورسته زخم مین ناله چند حسین برکش باصوت حسن خیز خوی سیر و پس آنگاه خرامان بگذر شهر در شهر سیاحت کن و بگذر چو صبا که بیانی بجای آید پیر سیاحت نفسی هر چه کوید به سر کفر نماید به پذیر </p>	<p> فتح لاله سپر ساز قهوی سر دندیم غل چند بهما یون خوان از طبع سلیم از سر زلف عروسان چمن همچو نسیم دشت در دشت مساحت کن بگذر چو نسیم که ز اعجاز بیان زنده کند عظم ریم بان ز خواطر نه بری واقع خضر کلیم </p>
<p>در مدح لو آسب سر سالار جنگ بهادر</p>	
<p> ای از بنای عدالت بنیاد ملک محکم کو آصف و سلیمان بنید تا به چشمان اندر صفات ذات عجل نخست خیر فرق میج و کلکت در زنده کاری نیست </p>	<p> ملک دکن ز فرقت چون باغ خلد خرم بر مسند سلیمان بنشسته آصف جم پیش زبان کلکت تیر و بیر ابکم کاین از ضریر و عیسی میا خست زنده از دم </p>

فلک تو را بنامید گفتیم نیکین جمشید
 تا صدر کشت عالی از منسذ فادنت
 کیوان پاسبانت از شوق آستانت
 از رخ دست تو ملک پذیرفت جان نثار
 روح القدس نهاده در آستین ملک
 از فرط طالع تو بخت سیاه بدخواه
 شهید عنایت تو برد در خلق دربان
 بس خرقی بعددت که چشم بد مصون با
 تنها آستانت محراب انس و نبات
 چون تو کجا بهیستی باد و دین و دیر
 سیکت نوید نصرت بر در که تو پویان

اگر جلوه کر نکردید بر دست دیو خاتم
 کر دید ملک خالی از ظلم و جور و استم
 کرده است نه فلک را در زیر پای سلم
 برو سنت آفرین باد بر جانت اسم اعظم
 هر خاصیت که میداشت در دم سیم بزم
 بنشسته همچو فلقه در پشت زانوی خم
 دست ترحم تو بر زخم ملک مرم
 بیکت دره می نیکند بر خواطر کسی خم
 از بهره سجده او کر دید آسمان خم
 منشور داد و دینت شد در جهان مسلم
 زلف عروس دولت برایت تو پرچم

افراسیاب کردون از پیم استقامت
 بودی به پیش جودت چون گاه در بر کو
 در عالم معالی خشنده کوهر تو
 اندر صلیب تغیت خشم خداست مضمهر
 بار دهنو بهاران تو لوبجای بلان
 ایوان تو معظم هیچون حریم کعبه
 کر مشری نماید دعوی تقوی تو
 ای اختر بلندت منظور دور کیتی
 ائینه ضمیر است از آینه است آگاه
 از فین خدمت تو خواهم رهم یعوق
 بیش است ثوق خدمت در جام از هم

بر خویشین بلرزد همچون سنان رستم
 خورشید پیش رایت چون قطره دریم
 چون آفتاب تلبان چشم چراغ عالم
 و اندر صریک کلت آب بقاست مدغم
 از بحر خاطر تو گیرد سحاب اگر غم
 دامان تو مظهر بلند آب زمزم
 اول منم که دارم دعوی لالتلم
 وی کوهر شریف مقصود نسل ادم
 سر سوره مدحیت از آینه است محکم
 آری رسد یعوق از آفتاب شب غم
 کر چه دهم به برکت تصدیج در دهر کم

<p>فخر صریح همدم کز لاف مدحت است هر کس بقدر خدمت کرد دعوی نماید خواهم زبان گو یا از بهر مدحت تو تا در شرف نباشد عیدی چو عید اضحی اندر بنای عمرت جان حسود قربان لعل مذاقب باد او رجاء و ثمنت خون هر دم که باد عاصم خواهم دوام جاست</p>	<p>لافی بودند بی جا فخری بودند بهم بگرفته ملک مدحت تیغ زبان همدم کز غییر از این که گویم باد از بانم ابکم تا در زمین نباشد چون کعبه جامع عظم بر دشمنان جا هست عید ضحی محرم اب حیات باد او در کام حاسد رستم گوید فرشته آئین از بانم صبح اعظم</p>
<p>در صفت باغ و مدح نواب سر سالار جنگ بهادر</p>	
<p>یارب این باغ بهشت است بدین نام در او کعبه و خارش کل و سروش طوی صد شکن نافه و از نافه خاکش کیت بو</p>	<p>یا در این دشت پدیدار شده باغ ارم حوض او کوثر و آبش می و چاهش نرم یک جهان عسی از بادشمالش یکدم</p>

نفس بادشاهش بی احیاء نبات
 نقش بیدان طبایع بر تخته خاک
 سنبش سنبه و ش میخورد از گردون آ
 رفتی از خواطرش اندیشه باغ فردوس
 نغمه زن بلبل و لاله قرح و شاه کل
 بر سر سر و کفش صفت زده مرغان هوا
 بوی پیرایین یوسف بصبا دادی باز
 آسمانیت زینیش که ز تمثال بدیع
 میداد یاد آب خضر و آتش طور
 سار سر و ش متذکر و سپدره چیریل
 که چنین جلوه کند حوری عین جمشیش

برده آب رخ اعجاز سیح مریم
 نقش این باغ کشیدند و گسند قلم
 سنبه اش خضر صفت میزند از حیوان دم
 اندر این باغ فسرود آمده بد کرد آدم
 باوه حرفیست که باشد بهوش غم
 باد کتوده مکر در چمنش مسند جم
 کریم یعقوب رسید از نقاش یک شتم
 میزند طعن تماشیل سپهر اعظم
 بر سر لاله او چون بنشیند شب غم
 مرغ باش مترنم چو مؤذن بحر م
 خلد را موزه نهد رضوان در پیش قدم

غنچه نورس او جلّه جان راست عروس
 بر نباتات نباتش نرسد غم ز خزان
 سبزه در سبزه بساطش چو سپهر خضر
 سرو او کشته چنان مست سماع تلیل
 سنبیل سحر کرد و سوسن سحر زایش
 قصر بایش چو قصر مفرنس مرفوع
 از پی فتنه یاجوج خزان دیوارش
 این کاستمان که در او ره نبرد باو خزان
 صدر و سالار و کن میر تراب علی انکه
 چون ز دهبقان ازل سال نبایش حتم
 باد تار و ز قیامت در این دولت با

ز کس کلشن او خلج دل راست صنم
 آری اندر چمن قدس نزار دره غم
 رنگ در رنگ بهارش چه پرند معلّم
 کر سر و جد زند هر نفسی دست بهم
 کف بیضا ست تو پنداری و بار قم
 روضه هایش همه چون روضه ضوای خرم
 سدی افروشته چون سد سکندر شکم
 باد فرخنده بنایش بوزیر اعظم
 هست خاک قدش سر حشمت عالم
 گفت هدم نشان طوبی در باغ ارم
 بجای نصرت و بطین و رسول و بن عم

تا بهار است و خزان سمری و گرمی هدم
ایک سر مو کند از سر طفاش کم

حرف نون

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

خواهم که دسته دسته نیزم خدایگان	کلهای تازه تازه بیارم به ارمغان
زان دسته دسته تکل آدم شک	زان تازه تازه تازه کم جشن مهرگان
صدری که خیره خیره حالش نه است	پای پای پای بر بر فرق سرقدان
زان خیره خیره حیره شده چشم روزگار	زان پای پای پای شده قدر آسمان
صدری که رفته رفته صلابت خاوش	بگذشته نوبه نوبه زینهای قیروان
زان رفته رفته رفته ز خود معن زائده	زان نوبه نوبه نوبه نوبه گفت شطغان
دیبا بی طرفه طرفه طرفه دهر بن آن بین	دیبا ر بدره بدره دهر بن این آن
زان طرفه طرفه طرفه چین است خضر	زان بدره بدره بدره روم است بیکان

حکمش بجاده جاده گرفت از قضا سبق
 زان جاده جاده جاده میوه زمین
 پس حله حله بخشد تشریف و جایزه
 زان حله حله عباسیان سیه
 بر بام رفته رفته قصر و درش رود
 زان رفته رفته رفعت افلاک کشته پست
 صد بار رشته رشته کهر بای طبع من
 زان رشته رشته رشته کستم در بدح تو
 پس قطعه قطعه وصف کنم تازه تازه
 زان قطعه قطعه فرستم بفار یاب
 بستم تازه تازه بدحت قصیده کو

پاستش بیاره بیاره گرفت از قدر عیان
 زان باره باره باره گلشن همه زمان
 پس صله صله بد بد ستار و طلیحان
 زان صله صله صله سلجوقیان توان
 اندیشه خفته خفته از آسیب آسمان
 زان خفته خفته خفته شده فتنه جهان
 طباع تحفه تحفه فرستم سوی عیان
 زان تحفه تحفه تحفه فرستم به بکمان
 پس نکته نکته مدح تو گویم زان زان
 زان نکته نکته نکته بکرم بشیر و ان
 کردم بگونه گونه بیعت قصیده خوان

<p>زان کونه کونه کونه کونم چهره حسن تا نقطه نقطه خال بود دل نشین جان زان نقطه نقطه نقطه شادی تو را نشان جشن تو نافه نافه دهد بر دبور بان زان نافه نافه نافه تا ما مستغان</p>	<p>زان تازه تازه تازه کونم روح رودی تا حلقه حلقه زلف بود دل پسند دل زان حلقه حلقه حلقه شربت تو را نشست بریم تو طبله طبله دم بر صبا عجمیر زان طبله طبله طبله عطار مستعین</p>
<p>در مدح نواب سرسالا جناب پها در</p>	
<p>در پرده زان دو لاله مه و آفتاب کن دعوی مجرات چهارم کتاب کن مار کلیم بر کف بیضا بتاب کن از یک کرشم زلف دو مار اظنا بکن صبح دوم صبح طلوع نقاب کن</p>	<p>عید است زیب لاله بتا مشکاب کن زان زلف و رخ که ثانی و الیل و الضحی است بر مار و نور سایه بال فرشته نه تا مصطفی ز مدرسه بر کردن فقیه شکیر رخ ز طره شبکون عجمیر کبر</p>

<p>تعلیم ناک نکه نیم خواب کن آور بدست و پنج سیم خضاب کن صبر مرا چه وصل تبا نکیا ب کن آهنگ بزم صدر شریا جناب کن سرین ترانه بادف و چنک در باب کن</p>	<p>خون ریختن ز دیده پخواب عاشقان آن دل که تیر عشق تو آتش کرد خرقه خون ز امید زهر خنده آن تنگ شکرین پروین غامد ماه نشان بھر تنیبت و اندم چو عهد لب بکل بانگ پهلوی</p>
<p>تجدید مطلع</p>	
<p>با فال شتری بقبح افتاب کن وز شرم نو عروس فلک در حجاب کن سیلی بر آن و خانه غم را خراب کن ارد و دعود و تابش لعل مذاب کن بر سروران مصطفی مالک رقاب کن</p>	<p>صدر رای بخش عید غدیر ارتکاب کن بکشاز بکر باده نقاب پھر کون از برق جام و رعد رباب و سحاب خم تاریک جان دشمن و روشن روان دوست جام جهان ناکه و جم مانده یاد کار</p>

اندر کتان عشتراشکر سپهر
 پر در ز آله ساغر یا قوت لایبین
 آب طرب روان کن از غم حسو و را
 شستی دماغ شاه جهان چون آب عیش
 زان رای زو که غیرت با هست و افتا
 در رجم دیو فتنه سگال سپهر ملک
 پیچید اگر دبیر فلک سر ز امتثال
 نوک زبان خنجر هرام فتنه جو
 در خشک سال مرد می و ستد باب جو
 از بذل و دیر مفاسد واجب نکوای
 بحر محیط و کان بدخشان دست و دل

از عکس جام بزم طرب ماه تاب کن
 یا قوت فام جام بلور از شر آب کن
 عرق اندر آب دیده نکون چون جبا کن
 بر سندها و بعثت مآب کن
 در نظم ملک کارمه و آفتاب کن
 کاک دبیر تیر منش را شهاب کن
 بایشک مار خائنه بکاش لعاب کن
 بانیش خائنه و در زبان در قراب کن
 با ابر دست و سیل خافج باب کن
 در ملک جو د تاجر صاحب نصاب کن
 بکشا و لعل و کوهر بی آب تاب کن

صدرا سخن تراش چو من بنده یکدق	از شاعران چیره زبان انجاس که
و ندر جهان نظم ز خورشید عاطفت	بارای روی خسر و افراسیاب که
و آگاه نام نیک جهان گیر تا ابد	در چرخ استهار بر آفتاب که
ای قطب آسمان و زارت قطب چرخ	بی انقلاب عمر فزون از حساب که
تا فتح صور زنده کرا عنی صبر کلاک	تا حرکت کان حوادث سیاب که
تا خاک را در نکت بود باور اشتاب	در ملک علم و غم و نکت شتاب که
روز و شب تو با شرف عید و فقر قدر	یارب دعای خسته دلال مستجاب که

وله ایضاً

شاعر سحر چو شد کرسنه حیران	هر چه بگوید مشوش است و پریشان
هر دو چه محتاج شد بفکر تو خود کوی	فکر کند شعر بایه فکر کند نایان
گر سخنانش ز حرف است عجیب	خط و دماغ آور و خیال پریشان

وای بر آن کس که خواجه اش ز پیر
سیر ندارد خبر ز حال کرسنه
چشمه خورشید را رسد چه تفاوت
سایه نشین را چه غم ز تابش خورشید
حالت لب تشنه را ز تشنه جگر پرس
اگر چه ایمان چه و بقول پیبر
خلق بچوید از کمال فساد و فنی
نیستم از خشن قدسیان همه دانند
نام مواجب بس اکتفا نماید
فرق ز من تا سکندر انقدر نیست
روی سخن کرد بدین طریق سیاهست

بنده ما از کجا کند طلب نان
نقشب با حل کجا خورد غم طوفان
زانکه بمیرد میان بادیه عشتان
و جلالتشین را چه غم ز آتش عشتان
خضر چه داند بهای چشمه حیوان
اگر سنگان را ندانست بنایان
من چه مرا فدا دم از کمال بقصان
بسته بقوت است زنده کافی انسان
سیر نکرد بجوی مانده جوهان
آن زخم آب مرد و من زخم نان
وای بر درسیاه مرد سخندان

شر چه سان گوید آنکه مزد و مواجبش
 شاعری اوست در زمانه کنا هم
 باد صبا شمه ز حال تبا هم
 حضرت سالار جنگ میر معظم
 صدر کرم کستری که دست عطایش
 پای کبیران از آنست که کردند
 چرخ چه بر آن ضمیر محضیادید
 رای زربینش ز صدر مسند تکین
 ای فلک جو و آفتاب جلالت
 کار وزارت ز خامه تو برونق
 پر تو رای تو مهر راست مکاشف

نکت نکت فراش هست و نکت سکت در بیان
 تو به کنم تو به تو به بهیستر از حصیان
 کاش رساند بکوشش صدر سخندان
 صدر زمین ماه آسمان فریزان
 طعنه زند بر سخای ابر بهاران
 نسبت درگاه استانش بکیوان
 شد ز پدید رفت آفتاب پشیمان
 خنده زند بر به باه طعن لبرطان
 رنده آفاق بر گرفته دوران
 غره دولت ز فرّه تو فروزان
 دامن جاه تو چرخ راست گریان

رفعت افلاک را جلال تو حجت
 خشم تو سوزند تر ز آتش دوزخ
 جود تو آن میزبان که در همه کیتی
 موسی عمران نه ولیک بدعت
 بسکه پرورد دوست وجود بخشید
 زر بامید قبول دست تو بکد است
 طبع جهان کربا عتدال تو بودی
 عدل تو بودی اگر مدار زمانه
 بخت بلند تو را ز اوج سعادت
 تا که بود استوار دین محمد
 عمر تو پاینده با و دولت جاوید

دعوی خورشید را ضمیر تو بران
 عفو تو جان بخش تر ز چشمه حیوان
 خوانده املهای خاص و عام جهان
 کلک تو آن کرد کو نکرد به ثعبان
 از کف تو عقد هست و ردل عیان
 پای ز کتم عدم بعالم امکان
 دست نبروی خزان کھی به بهاران
 روز و شب این مدار تفاوت نقصان
 آیه نصرت فرود آمده در شان
 تا که بود رسم حج لوازم ایان
 عید مبارک حسود جاه تو قربان

وله ایضاً

بهدم چپشسته بدکن بردردوان
 بر اهل دکن مذبله شهر دکن خوش
 بر سیت کوه نظران کوز سازان
 دیوان چه مدح چه گزهر دو کوری
 بس مدح بکفیم و صله پیچ ندیدیم
 مدوح من انیک بدکن حاضر ناظر
 از هر که بر پرسم در این شهر گویند
 رو دست چس القصه بخوریم ز رو دست
 نگرینجه ارشاه و نه از زیر خراجات
 چیزیکه بجا مانده از اسباب بزرگ

بر خیر کمر بند و سفر کن عقب مان
 کاله بکه ارزانی دشمنه به یهودان
 تا چند کنی کون طمع نجیه بکمان
 تا کی ز جنون جمع کنی مدح بدیوان
 جز نیکه هر چند خری سری بکجهان
 بدهند چر انست خرا بخر آسان
 مردند گریان و بمانند لیلیان
 بسیار بدیدیم که ریدند به تنبان
 کستم بجهان با بخش غول بیابان
 کند است و دماغ و چس وزیر قلیان

از دین من شرم و حیا هیچ نکردند
 این زیرکی و کله خشکی که تو داری
 بر خوان قناعت خوری از خون دلش
 افتاده بغربت به بترجای جهانم
 سید حسن آن شاه جوان مرد که باشد
 در بزم با عجز سخن چینی مریم
 ریزان حسام دد دمش آتش دوزخ
 امی غره دولت ز تو آئینه خورشید
 کردون به بر همت والای تو واله
 افکارستین تو جهان راست بدتر
 بر رفعت افلاک بود جبهه تو حجت

انداختنم در عقب کون که که خان
 ترسم بیردت بدل زیره بکرمان
 بهتر که شوی نزد سیکه سیه جهان
 زین بند نجاتم که دهد غیر جهانان
 در معرکه هم باز و دست شه مردان
 در رزم به ثعبان سنان موی عثمان
 جاری ز سواد قلمش حقیقه حیوان
 وی پایت ملکت ز تو بر تارک کیوان
 در پایه بر وسعت آکای تو حیران
 دامان جلال تو رطل راست کیران
 بر دعوی خورشید بود رای تو بران

گفته که زیگت نور بود کعبه و گویت
 بر بسته قدر بادم شمشیر تو بیعت
 خود را بجهان نام تهمت نه نهادی
 مدح تو چه گویم که چهلوات محمد
 جبریل نه و قول تو شایسته ترازو
 تیمور فلک در پس چادر خرد از بیم
 با فر فریدون تو در عرصه کیت
 کردون چه بر آن روی نکود میسند
 دست تو نه کاست که بخشده گشت
 غمهای پرکنده ز خواطر بزداید
 تا هست فلک بادت اقبال عسل

آن قبله ایمان شد و این کعبه احسان
 آورد قضا بر سر پیکان تو ایمان
 میدید اگر فروز ارستم دستان
 از عرش فرود آمده در شان تو قرآن
 واجب نه و در مرتبه بر تراز اسکان
 هر جا که شود خنجر من ضرورت عیان
 شایسته مسند نه فلاحت نه بهمان
 کردید ز پذیرفتن خورشید پشیمان
 دادند غلط دست تو را نسبت برگان
 کوئی که حضور تو بود در وضع رضوان
 تا هست جهان باشی در هر جهان

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بِحَمْدِ اللَّهِ وَالْمَنَّةِ لِعَهْدِ أَصْفِ دُورَانِ
 چو یوسف بدستِ سلطانی بجای ضعیف شد
 وزیرِ عادل کامل فاطون رای روشن دل
 سراج الملک والدِ دوله رواج الدین و الملک
 وزیرِ شتری پایه فلک حیر و هماسایه
 پناه شرع و پشت دین برای رومی و پیر
 مبارک فال و نیک اختر عطاء ملک و غیر
 جهان افروخت بهم روزی ز فر او بغیر
 بدور صدر ملک آرا جهان پیر شد برنا
 بدست درامی و ملک و فروغ و تیر

بکفر اسلام غالب شد ز نو در ملک هند
 بسی آصف ثانی برآمد یوسف از زندان
 فروغ مجلس و محفل طراز مندر و ایوان
 ملک خوی و ملک خصله معلی و عالی شان
 خمیر عدل را مایه جهان جاه را درگاه
 فلک غم و زمین تمکین قدر قدر قضا فرمان
 سپهر اقبال و منظر فلک کاخ و رطل دربان
 چنان کز باد نور و زری فروز و شاه و خیر
 اساس عدل شد بر پائینای ظلم شد ویران
 جهان جاه را محور سپهر عدل را میزبان

نمود از خامه لایق قوی آئین سنجی
 سر اصل در فلک قدر ابرج سرودی
 ضمیر مهر خشنده برای تو شرمند
 زمانه فارغ از رحمت جهان در ناز و در
 دست همچون دم عیسی ناخته ایجا
 اگر زخمی زند عالم و کردی فرایدهم
 ز استادان دانشوره استادی شجر
 اگر برد که اعلی نایم قریبی پیدا
 مر از بند بد روزی رها ند فریوری
 ز نوک فلک معجزا پدید آرم بد و چنا
 اگر شاعر بود سحر منم بر ساحران

چو در آغار دین جیدر بضر بسلام
 بر از ند بتو صدر اچو از مه خانه سرط
 گفت راوت زند خنده به ابر از غیب
 در می کشته از رحمت گفت بر مردم
 گفت همچون گفت موسی فرایدهم
 توئی آن زخم را بر توئی آن در و او
 نمودم زین این دفتر پی و دعوی خود
 به حاجی بدان سیما که پیش مصطفی
 مر از دست به روزی سپار دایره
 بهج صدر ملک آرا بسان موسی
 و کرد سحر بود شاعر منم بر شاعران

<p>چو بر چس است افکارم ز آیات مدی عباد الهی تا زمان باشد زمین و آسمان باشد بصدر آسمان بنده زمانه باد پاینده</p>	<p>چو خورشید است اشعارم ز لفظ عابد ز عروفر نشان باشد بزی باقر و خوش مبارک باد و پاینده خطاب و خلعت سلطان</p>
<p>در مدح راجبه دهر ارج بهادر</p>	
<p>خسته صبحی چون رای پرو بخت جوان ز صافی دل او فال شتری پیدا برنده کار سه همدم بعیسی مریم ز عنبر شب و کافور صبح رخسند بیاض صبح رچشم سفید گوکب ریز بگاه فتنه و چشم ستارگان پرچوا چو دست صدر ریس ابر بر بختی کوهر</p>	<p>بفیض کتری عقل و با صفائی جان ز پاک رخ او مهر فرخی تابان بنور باشی همدست موسی حمرا چو در میان ظلمات چشمه حیوان چو پیر کنعان در فرقت مه کنعان عذار ظلمت و دیدار روشنایان ره نرول فرو بسته بود بر حدشان</p>

نسیم صبح و شمیم شمال و بومی بهار
 هوس فروزد که دوشیزه کان غم طبع
 در این خیال که ناکه خجسته پی سبکی
 چو گفت گفت که فرت فرو در بر جیس
 چو بی به بند کمر بر سزار شیرینی
 شرار شوق از آن کرم تر جهان مرا
 بجای مرده نداشت می که در قدش
 روان به پیش چو خضر دوان منش
 چمید تا که بهستانی اندر آوردم
 ز اعتدال هوا مانده خوشه تاش
 بشاخ سروش اگر آرمیده فاخته

زدند دم زددم جانفرای باغ جهان
 کنم بجلوه اطفال باغستان خندان
 در آمد از در چون بر روان تشنه روان
 چو گفت گفت که جا هست گذشت از کوان
 بغم در که صدر زمین وزیر زمان
 که گرمی سراسر آتش کند سپند جهان
 نثار سازم سربا فدا نایم جان
 چو تشنه که شتابد بچشمه حیوان
 که سرو هایش چون سرد را بوی جان
 مسون چو سبزه از آفت هوای خزان
 کشد سایه او بال باز از طیران

دکان حسن عروسان شوخ نورس او
 اگر رسد بشام از شمیم او بوسه
 بسره طهر تفریح بدم که گشت پدید
 کلاب رشک کف موسی و دم عیسی
 سپهر پر زنجو می ز انقلاب سته
 ستاره و مه او بهچنان ستاره روز
 سیان ان فلک عیش سجد انجمنه
 سماج نغمه شکر لبان نیش نوا
 سه نای بار بد و نغمه نکیسای
 فشانده دست دل خلق انجمن کون
 رضوت حسن و چشم و دو گوش مستعد

شکسته رونق بازار حوری و غلمان
 بهشت راه بند موزه طیش پارضوان
 شکوه قصرها منظری فلک ایوان
 در او سرشته تو کوئی بجای آختجان
 جهان خلد فرائی رخا دثات کران
 ز احتراق مصون و مشرقه ارتقصان
 فزون ز انجم بی منتهای چرخ کیا
 فکندره نمار به پیراهن گل میزان
 صلاهی عام بر افکند در چهار ارکان
 ز پایی کو بی سه طلحان دست افشان
 که از چهار کرانه کشیده شد شهزادان

<p>ز شش جبت همه راهیچو نه طباق سپهر بسان مائده نازل شدی تو پندار خوراک خیل سلیمان ز خورده خویش به برج مسند تابنده آفتاب زمین وزیر زاده وزیری که در فنون هنر بھار دولت و دین راجه جهان ^{هراج}</p>	<p>احاطه کرده طبقاتی سبعة الوان نمود میل کس از شیر مرغ و شیر جان هزار سال کفایت کشید مو کشان چنانچه تیر بجوز او ماه در سرطان ز فعل و قولش عاجز شده زبان که هست قدوه آفاق و زبده دوران</p>
--	--

وله ایضاً

<p>ز دچاک پیرهن چو ریحای شبنم بر چید شام ز دچو لختی ز غمر برد زاغ سیاه شام نهان شد در آستان خورشید چو لوئیس از شکم جوت شبنم</p>	<p>از چاه شرق یوسف خورشید پیرین افکنده گامه باز سحر محصره و لکن باز سفید صبح بگردید بال زن بگرفت صبح خاتم جم را ز ابر من</p>
--	---

سبزی ز شرق کفتی پیداشده نسیم
 طالع در آسمان سمری کشت بحر خوار
 شد جام آفتاب عیان از خم سپهر
 من بادی پریشان چون طره کار
 آمد پی و دادم آن ماه خر کمر
 آب آمده بچشمش از لعل آیدار
 غلطیده آب چشمش بر زلف و رخ چنان
 در چشم نیم مستش غمزه شده کره
 بر لاله زاله ریختی از کس سقیم
 بیداد با هلال رخ ماهه اخراش
 کرده نمان بعقد ثریا لب محقق

جوئی پیرخ جاری کوئی شد از لب
 لامع زکوه سر سپری کشت تیغ زن
 چون جام زرنگار که آید برون زن
 بچ سفر گزیدیم بر راحت وطن
 با طره شکسته ترا از روز کار سن
 چنین آمده به ابروش از زلف شکن
 ظل بر بنفشه غلطد یا لاله بر سمن
 از غنچه دهانش کم کرده ره سخن
 بر بسته راه خنده بر پسته دهن
 می ریخت از دو شعری بر روی مهرین
 ریزان ز جرع بر ورق کل در عدن

لعلی شده ز اشک و پیمان ز کسین
 بس حلقه حلقه زلف کست و باور
 میکفت و میکرفت بلو تو عقیق تر
 از من ترا جدائی کس را نبند گمان
 در عاشقان ندیده کسی چون تو پیوفا
 کز از سفر مراد تو ماست ز اشک تر
 آئی که می سروی درستان آسمان
 پوئی ز از کیتی آخر شکر لبی
 در پاشخس مکفتم جائی ز غصه ریش
 من خود با اعتبار نخواهم فراق یار
 ورنه دمی وصال تو کج شایگان

نیلوفر ز لطمه و دخیل یا سمن
 از زلف او هوا شده پیرانه خشن
 میکفت و میفشاند بر شمار میرین
 دل از تو پیوفا می هرگز نه زین
 این رسم تازه عشق تو آورده درین
 فارون صفت خزانه ناپردردن
 نتوان تو را برید ز من با هزار فن
 سازد بگردن دل دو شایست برین
 کی مایه شاد و غم روزگار من
 کیتی دو اندم ز درت زار ممخس
 آنست همچو یوسف و این کمتر شن

آنخوش باز کردم بحد و دلع آن
 ترکشت روی کیهان از گریبای آن
 جانان پس از دلع بشد از برم جدا
 من زیر بار غم ز خدائی آن کنار
 چون سایه او فتادی از ضعف برون
 بنشسته من بر او چه سلیمان بر سرم
 سوراخ بس به پشت ببالاش منیه بود
 راهی پیش رویم پر هول چون طرا
 ناکاه در شدم بدیاری که باشد آن
 از قد و لبران و حقیق لب بتان
 با اینکست رشک کستان و لیکست

آور دشمن به برد مانند پیرهن
 کرکشت کوش کیوان از ناله های من
 زان صعب تر که کرد و جانم جدا زن
 و امانده تر ز جانم اسبی بر زمین
 بروی اگر وزیدی باوی ز باد زن
 پر آن غراب لاش خورد و کرکس فرخن
 برستوان بگویم پوشیده یا کفن
 پردامنش ز غول و مغاکش بر پرهن
 آباد همچو بنگده چین ز اهرمن
 کردیده رشک کاشغر و خیرت من
 عیش مرا حلاوت و چشم مرا وس

بید وستان حرام بود بر دلم نشاط	بید وستان حریر بود بر تنم خشن
هر شب بباد برزم وصالست تصباح	دامان دل ز آب و دود بید چنان
از شوق ناله های خوش نغمه نالام	بسته است راه خواب ز دیار مرد و زن
از حجر محرم است برار و زو شب بلام	بایسر بروی زانو یاد رکفت زغن
بر جای باده ریزد در جامم اشک خو	هجران آصفی سر و سرخیل انجمن
از شوق شعر چون شکر احمد وقار	بگرفته طوطی نخم دست بردهن
باناله های دمیدم و چشم اشکبار	روز و شبان بخوابم از حسی فلین
کامد و وطن بعیش بمانید شادمان	من هم بجام دل به نهم روی وطن

والایضا

ای بت عاشق کداز و لعبت فتنا	محرم شکوی خواص خلوت جانان
قدت ماند به نخل وادی ایمن	رویت تا بد چونار موسی عمران

در بر تو حسامه ز دیبه زلفت
 یک تنه داری جدال با سپه ننگ
 رنج تنگ را که اختن شده چاره
 تشکده بر زم را نه لعبت آذر
 گاه چو کوکب با وج و که بحضینه
 کوئی داری بیای مذهب زشت
 صبح تو را مرگ و شام زنده کی آرد
 عاشقی افروختن بر و است نه چیدن
 به روشنی بیای تو تو منضود
 نیش نهادی میان فرق نجیب
 پادشهی با سر بر لیک به بر می

بر سر تو افسری زلاله لغمان
 گاه بگوشی بر رخ و گاه بچو کان
 در دسرت را بریدن آمده دران
 سلسله عشق را تو سلسله جنان
 که چو می در محاق و گاه فروزان
 مانا باشی مرید آذر کیوان
 سوت و حیانت با تو دست و گریبان
 دلبری عاشق را است نه چندان
 گاه نشانی بفرق شاخه مرجان
 زاده ز نور طبیعت ثعبان
 به چو و شانی که ایستد بر سلطان

صلی
 آذر

دست خود و شرح ملک و نشر علم و کوه حش
 حکمت و اندیشه و رای زرین و بخت او
 آن بلند می کار است و آن تینی کاین
 آنکه از پاش کلاه و تخت و مکن ددل
 مهر و کین و عفو و بخشش بهر احباب و عدو
 آن بهشتی دلفر و است آن چه می خرد
 دل نواز و جان کداز و زنده کار عمر کا
 بودی که عطایش قلزم و بحر سخا
 آن خفیفی کم و قراست آن کرانی باشکوه
 قاف و آفاق جلالش و شروش کفش
 اسی خداوندی که فروشان و نظم و مجد

آن چو ابرو آن تبار آن دان چو بحر و آن چو کاین
 آن بلند است و آن متین است و آن مشیت
 آن مشیتی کارمین است آن جوان کار د
 آن بلند و آن متین و آن شیب آن
 آن بهشت است آن جهم و آن بهار است
 آن بهاری پر شکوفه و آن خزان پر جو
 آن بهشت و آن جهم و آن بهار و آن خزان
 آن خفیف است آن کرانت آن غدیر است
 آن غدیری تنگ نیست آن چمانی سگرا
 آن خفیف است آن کرانت آن غدیر است
 آن سپهر است این نجوم است آنرا است

این شهری کام کارست این نجومی کام
 چار رکن دولت و اقبال ملک و ملت است
 بر دوام دولت و انصاف وجود و عدل
 آن شهود و اثقت دان کواه معتبر
 امر و نهی و صل و عقد خامرات و کار ملک
 ملک و ملت را نفاذ و حکم و عدل و داد تو
 آن قوامی پایدار است این اساسی بی زوال
 قول و فعل و انتقام و اقتدارت زخمی
 خواطر و طبعیت بخش حرم و غمت در نفاذ
 آن بجاری عدل موجب است این بجاری فضیلت
 آفتاب رای و ابر دست و فرو و هتک تو

این مداری برادر است این جهانی کامران
 آن سپهران نجوم و آن مدار و آن جهان
 آن شهود است این کواه است آن دلیل است
 آن دلیل واضح است این نشان بی سر حجاب
 آن شهود و آن کواه و آن دلیل آن زین
 آن قوام است این اساس است آن قرار است
 آن قوامی سند است آن توانی جاودان
 آن قوام و آن اساس و آن قرار آن توان
 آن بجار است این بجار است آن زمین
 آن زمینی سخت فعل است این نامی کریم
 آن بجار و این بجار و آن زمین و این زمین

عدل وجود حاتم و کسری و انصاف و عطا
 آن حدیثی ذکر گوشت این شهودی و نظر
 حاتم و شرح گفت نوشیر و آن عدل تو
 هست تو حیرت من طینت تو طبع من
 آن کناری و تکیه است این عرضی مستمند
 قادر و فرمان بردار آموزگار و مدح خوان
 همدم و ذکر مکارم صدد و فرمان اضا
 آن هزارانی نکته نخبست این درودی سنج
 طوطی و کفتار شیرین چرخ و جریان قضا
 تا که هفت آبار و چار آفات و کیهان و چهر
 آن محیطی نیک سیر است این محاطی نیک

آن حدیث است این شهود است اینها است
 آن نهانی را بگفت این عیانی شایگان
 آن حدیث و آن شهود و آن نهان و آن
 آن کنار است این غایت است آن بشیر و آن
 آن بشیری بی نذیر است این حسانی تر و آن
 آن کنار و آن غایت و آن بشیر و آن حسانی
 آن هزار است این درود است آن گنج
 آن کرانی سودمند است این روانی سوزنا
 آن سرور و این درود و آن کران و آن
 آن محیط است این محاط است این محیط
 آن بسیطی استوار است این بخاری قهرمان

<p>تابع واقفاده و محکوم و نقد تو باد اتمالت را ز جی مهر و ماه و چرخ تیر آن مطیع قمار است و این مریدی نقد شوکت و شان و دل جان تو را پاینده</p>	<p>آن محیط و این محاط آن لسیط و آن دو آن مطیع است این برید این زمین است این زمینی مشفق است این زمانی مهربان آن مطیع و آن مرید و آن زمین آن زمان</p>
	<p>حرف هاء وله ایضا</p>
<p>دوش سرست در آمد به و شاقم ناگاه رخ بر افروخته چون قبله ز رشت از می روزه ترکش سپیش تکیم به تیغ ازستی زلف طار پس ز کس جلد و از پیش در کف ترک نکاهش پی صید دل وین</p>	<p>چارده ساله محم بر صفت چارده ماه ساخته قبله ارباب نظر آتش گاه داده زلف سپیش دام پی صید ماه از چپ در راست بودی دل وین بخواب دانه از خال سپیدم ز زلفین در تاه</p>

کشت طالع شب غم از افق خانه بهم
 دیده مالیدم و ششم برخش محو نظر
 جان من نفس کنان سر کفش بجز نثار
 دل دادم و شصت شاد و ده آله
 کشت ساکن سپه آیم چه بوی رانی کنج
 کفتم ای جان گرامی کورت ره کم شد
 سن و وصل چه تو نهی بچه بخت و طالع
 بدعا وصل تو میخوانستی شام سحر
 تو چرا حمد مرا از خصم کز بدستی غار
 این خشم با تو و از بخت ندارم بادر
 تکیه بر زود بخت شیفته دل از مستی

شلخ امید من آور و شرور و بیما
 دل طپان در برو و دیده سر آسینه شاه
 دل به بر چرخ زمان جان کفش بجز نثار
 جان کرد برخش کرم با شالوده
 پشت او به پلاسم چه پاسبی برگاه
 که بوی رانده سن راه فتادت آگاه
 من و بزم چه نوشای بچه اندیشه و راه
 چون بدست آمدی ای طایر قدسی نگاه
 یا تو خود یوسفی و حجر کت تنگم چاه
 که سر و آید در سکن مسکینی شاه
 پر شد آغوشم از سنبل لعل و رخ ماه

زلف او سوده عیبر از پی عطر محفل
 اقتضا کردی و مطرب من خجالت ناز
 کیسه بی سیم و دلم چاک زخم چون کندم
 او گرفتار خار و رهی اندر کف غم
 دلبرم در بر و پُر شعله درون آخرت
 که گردیدم لب که دست لبودم بر هم
 چون مراد دید بان سان نخل و حیران گفت
 نقل و می نیست اگر لعل سن و شعر و هست
 می ر بودم ز لبش بوسه و می گفتم ده
 مجلس انس چه شد گرم بگفتا چونی
 کرده کارم فلک سفله چو زلفت دهم

خال او سوخت سپیدار چشم بدخواه
 همچو عینین بر دوشیزه ز غیب ایرنا
 کاسه بی باده و زانداشته زخم نزد چوگاه
 او گرفتار بخت سیاه و من بدم آه
 یوسفم حاضر و بهاری بزبان و اسفاه
 که ستون زخم دست و برانوسرگاه
 صفت رنگ تو بر خجالت تو هست کواه
 داره از غم غزل آغاز تا بسم الله
 می سرودم غزل بدم و می گفتم واه
 کفتم ای رای میرت به بد و نیک آگاه
 کرده بختم غم ایام چو خال تو سیاه

رخ بر امر و خست چو گل لب ز تغییر بگزید
 تا یکی نقش تحیل بر نی خسیر بر
 آن منوچهر لقب سرور افرید و آن فر
 کی نشین ظاهر و ساسان سر و غیرت
 نوش تیسر و سیادش زره و کاوه و فاش
 نو خراج داد و سیاکت پدر و ایرج پور
 بهمن اقبال و فرامرز دل و سرخه گمان
 بارمان و دست و قتلون پنجه و برز و یار
 شهید و شمشیر و تهن تن و کجسر و هوش
 آنکه از روی شرافت مثل کرب به نهد
 ای جهان کهن از عدل تو پذیرفته نوی

گفت لاجول و لا قوت الا بالله
 و از دوری تا بد رسد محمد الدوله شاه
 کینه و افسرد ایرش و ش و داراد گاه
 ز آل اندیشه و شاپور زن و هر ز خباه
 استین طینت و کسری نسب و بهمن گاه
 لشکرش نام و باجغت و سکندر شاه
 از شیرانش و فرخ و خسر و خرگاه
 سلم سامان و نریمان بر و جمشید سپاه
 کسرم نام و قارن قدم و کیو کلاه
 پابر شوره زمین روید از آن محروم گیاه
 بر دوام ابدی عدل تو گردیده کواه

که بر شیر زند لاف شجاعت رواه عقل همچون کمالت نگذارد بستانه گر بنخواهد که کند پایه گاه تو نگاه شکر شکر تو چون شمع تر اندر افواه تا بود در کف ساقی فلک سناخواه افزینده است از حادثه دارد نگاه	کر زند خصم سر هم سریت آن مانند و هم دادی جلالت کند می بقدم افقه از تار کن اخلاک کلاه زرین جو دکن جو د که از جو د بماند جاوید تا رویف است شب روز و مه و سحاب کرد کار از خطر چشم بدت دارد دور
--	--

وله ایضا

در بار که شاه دکن یافته ام راه کیوان بس چرخ چو شیرین تبه چاه که با همه سنگست سبک سنگ ترا نگاه بالا ترا این قبه افراشته خرگاه	المنته و لکنه که به سیر وزی و دلخواه آن شاه که از اوج جلالتش بناید آن شاه موقر که بنزدیک و قاراش آن شاه قدر قدر که افراشته قدرش
---	--

آن شاه فلک سده که از غایت تعظیم
 آن شاه کران بایه اعظم که دعایش
 با خرمی و خوشدلی و عیش رسیدم
 صد شکر که از خا جلی بنده نوانی
 آن معدن لطف و کرم و بهمت و دانش
 گزینست بمعنی کف او کافل روزی
 ای قائم تیغ تو پشت سپه و ملک
 الوده به تحریر تو فتح و ظفر و امن
 پای خرد از طی فضای کرم و لکنک
 در تنبیه بحر کرم و خضر هدایت
 دارم ز تو ای کان کرم ارزوی آنک

خم گشته فلک تا ز دشش بوسه بدرگاه
 افتاده چو تسبیح خداوند در افواه
 بر کام دل شیفته المنت و الله
 شناخت مرا پاییه و بغراخت مرا جابه
 آن زینت تاج و کمر و بار که و گاه
 پد رفته چرخ چرخه او صورت الله
 وی رای منیر تو به نیک و به بد آگاه
 اسوده ز شمشیر تو ملک و سپه شاه
 دست زحل از دامن دربان تو کوتا
 در تیره شب فاقه گفت مهر سحرگاه
 بی واسطه ام شاه و نائی دل آگاه

<p>در سکت غلامان شاخوان و هواخواه مدح تو نویسم بفرغت که در پیکاه تا ماه کبی لاغر و سرب بشود گاه محسود تو بار یکتر از ماه سر ماه اعدای تو همواره اسیر الم و آه</p>	<p>از لطف عظیم و کرم عام محشماریم تا زین سپیس ای کوهر و یای جلالت تا چرخ کبی روز پدید آرد و که شب مودود تو بآید تر از ماه دو هفته احباب تو پیوسته قرین طرب و عیش</p>
<p>در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر</p>	
<p>در آمد از درم آن ماه خر کبی ناکاه شکسته طره آشفته بر شمایل ماه لبان سوره و شمس و بدسم الله بگرد خرم کل توده توده مشک سیاه بناوک مژه و غمزه های زیر نگاه</p>	<p>برای تنبیت عید باداد بگاه نهفته تو تو ناسفته در لبان حقیق فراز مصحف روی مبارکش ابرو شکسته سنبل بر چین زلف مشکینس دلی نماند که در خون خویش خرق کرد</p>

روان چو سرو بصدد حالت و نیز از نذل
 بسندار مرتبه سنبیل بجزایر یگانگی
 هر آنکه چاه بلورین غنجش را دید
 شفاء درد دل عاشقان غم پرورد
 ز جای چشم و پیش دویدم و گفتم
 بلای چشم تو چندی که در طریقت عشق
 شدی نوح نجاتم و گزیده کشتی عمر
 بیاد می بنشین آتش دلم نشان
 بجنده گفت که تا چند شرح غم همدم
 کجاست ساقی کل چهره کویده ساغر
 کسی چه دارد غم کش بود خداوندی

فتاده در پی آن چون سپاه در پی شاه
 نوشته پیش سر زلفش عبود و فدا
 ز دست رفت دل از دستش او قبا و بجا
 حواله کرد به عجب آب و حش شفا
 هزار شکر که دیدم دوباره بر رخ ماه
 بسوی کلبه احزان من نمودت راه
 بچار موجه طوفان بجز کشت تباه
 که در کد از خمت بدلم چو زور درگاه
 می مغانه طلب کن دلف و چغانه بخوار
 کجاست مطرب خوش نغمه کو سر استی
 بسان سرور احرار صدر دولت و جا

سپهر معنی سالار جنگ انکو هست
 ستمی شیر خدا انکه هیچ شیر خدا
 پیش کوه را و قدسیان بر بند سجود
 برای بوسه درگاه کعبه مقدارش
 گفت کفایتش اگر نیست کافل ریزی
 محاب دستش اگر قطره بر زمین بارد
 بسته بر در اجمال او سپهر کمر
 تویی که ابرو مباران رغبت گفتی
 نه واجب تو در کار خانه امکان
 هستند بار پریشم آفتاب سجود
 رسیده جاه تو خورشید وار بر کردو

فروغ دولت ازین سند و فرگاه
 بکنه ذات صفاتش خرونیابد را
 بنجاک در که اوروشنان نهند جبا
 قدس پهر زور است گشته دوتا
 گرفته تخب او از چه صورت الله
 ز خاک تیره زمرود مد بجای گیاه
 نهاده بر سر اقبال او ستاره کلا
 همی بنا و از دل چو برق بر کشاده
 ترا نظیر محاست چون شریک الاله
 اگر به رای تو بیکره نمیش اشباه
 نهاده مدح تو تسبیح وار در افوا

فتنه زمارت سلطان اختران اکلیل
 ضمیر و شست آن کوکب درخشت
 سوی خضال تو باشد تاب هر یکی
 شد آسمان ز پذیرفت افق تاب خجل
 اگر ز طبع تو می جست اعتدال جهان
 زده است فرو تو بر بام آسمان خیمه
 علو جاه تو جانی بود که با همه اوج
 نباشد آن یم دریای سیکرانه دلت
 فضایل تو کند نامه سیاه سفید
 بجله تا که نباشد چو شیر نر و باده
 ز کوه در درخ بدسکال تو کا هی

اگر نماید بر اوج پایه تو نگاه
 که آفتاب کند بند کیش بی اگر
 به بحر باشد ناچار باز گشت سیاه
 چو دید فر بر ازنده تو زینت گاه
 نکشت باد خزان چهره بر بهاران گاه
 کشیده قدر تو بر فرق فرقان خمر گاه
 زحل نماید در زیر او چه نقطه جبه
 کر آن که زار کند و هم خورد و دان پشانه
 مدایح تو بشوید چو آب قنبره کنه
 بسکت تا که نباشد چو کوه نهیلان گاه
 بچنگ شیر قضا بد دل تو چون بوا

<p>بکام عیش تو لعل مروق ساقی هسته رسال جلالی بقای دولت تو</p>	<p>بدست راد تو زلف معنبر دلخواه بحق اَشهد ان لا اله الا الله</p>
<p>در مدح نواب سرسالا جنک جبار</p>	
<p>کفر ابو جهل شب کرد چو کیتی سیاه جلوه ز عیب شهو و نور محمد نمود شد شرر اندر شرر آتش طور سحر رو بسفیدی نهاد طره مشکین شب مهر چو شیر خدا زد علم لاف شام سیه کار کرد تو به همانا که صبح مطربستان کشید ناله بات الصبح خط شعاعی کشید نیزه چو مد نظر</p>	<p>کفر شکن چون علی کشت دم صحابه مهر چو تیغ دو سر شد بجهان کفرگاه شد شکن اندر شکن طره شام سیه داغ جدائی گذاشت حسن بر خسار ماه چو پیر و تاه شد زمین خضر از ورق نامه اش شست سواد کنا مرغ مؤذن نکند باکت اقیمو الصلوا سر ز سیاهی بر زد صبح چو نور گاه</p>

مهر جریده بزد بر سپه کفر شب
 بر رخ کیوان کشید خنجر خونین شفق
 پرده عیسی درید نکبت باد محسوس
 از خنق شب زود آتش بید و دود
 ریخت ز چشمان تراشک ز لیا سحر
 رایت صبح نیر است چو رای دیر
 نوردل و فرزندت حضرت سید الانبیا
 سطر نور جلی صاحب عادل علی
 عدل ستم سوز او عیسی و جال کش
 بر در اجلال او بسته ستاره میان
 ای که بجای کرم از حسد دست تو

چون اصف شرکین یکدیگر ولی الله
 ز اینده چین زود تیغ سحر زنگ اه
 سحر موسی شکست دست سفید کا
 شمع سحر گاه برد تاب ز رخسار ماه
 مهر ز دانه سر چوین کنعان ز چاه
 با فرو دولت کشید سر ز کریان جا
 صد راس طو خصال اصف جم دستگاه
 آنکه شد از فراو ملک دکن کاخ ماه
 رای پراز نو او مهدی ملت پناه
 بر سر اقبال او چرخ نهاده کلاه
 ابر بهاران کشد برق صفت از دل

خلق تو باشد عظیم همچو رسول کریم
 طبع جهان کر بخت خور می انجست تو
 صبح نخست از روی دم ز تو لای تو
 یونس حوتی چرخ با همه دریا دلی
 شد ز پذیرفت مهر چرخ چهارم غل
 آینه ای سپهر بهر حصول شرف
 بر تو کند باز گشت هر چه نکوئی بود
 رشتی کلمات اگر ابر بهاران شود
 هر که به رای تو رفت و در باد از خط
 تا بهر جشن جم عید مبارک قدم
 از کف مه طلعتان جام مغرق بکیر

شبه تو باشد عظیم همچو شریک الاله
 چیر نشد بر ریح باد خزان هیچگاه
 کی شدی از ظلم شب نیمه روشن سپاه
 بحر حلال تو را طلی نکند باشاه
 دید چو فر تر از نیت و زیبای کا
 چرخ زنان می نهند بر در جاهنت
 آری دریا بود حسن آب میاه
 خاک زمره کند سبز بجای گیاه
 و آنچه بنا از تو یافت دهر نسا زده
 خرچی آرد دلیل تازه کی آرد کواه
 وز لب شیرین لبان لعل مرقع بخوا

<p>دیده بدخواه تو از غم دل پر خون از شرعین الکمال حافظ جا بهت حقیق</p>	<p>چهره اعدای تو ز درنا نه چو گاه وز بدی بدسکال داردت اینر دپناه</p>
<p>حرف بیاء</p>	
<p>در مدح مولای مستقیان و لکنکر زمین و آسمان اسد الله العالی علیه السلام</p>	
<p>فروغ ارض و فرورنده هاست علی بفضل و مرتبه مخصوص مدح ربانی بخشش موسی عمران فروغ اشراق به استازش از التهای ادم و نوح بموقعی که بنی دم ز ما عضا زد پس از خدا و پیغمبر بومنان طریقت از سپری از حقیقت</p>	<p>خدا نباشد و نی از خدا جداست علی بوالفضلی است محمد بنی است علی بجیب عصمت یم دم خداست علی پدید گشت که بجای انبیاست علی بقول تازه کاشف الحماست علی بحکم دمی و نبرمان انماست علی هدایت از طلبی کو گیس است علی</p>

بیا هر قسم از قلم کند و مترش
 قدیر و قادر و فرد و وحید و بی همتا
 دو چاکر نذر بدرگاه او قضا و قدر
 بقطع سلسله کفر با حسام دوسر
 ز بسجده شیخ دوسر نفی کفر کرد چه لا
 بر روز عروج ازل ز دوستای پیر
 در آستان طریق محمد مختار
 ز قول ساسان و ناطق اگر حدیث
 به هیچ معرکه آشوب کفر و شکیست
 چنان که قدرت او در همین پیر
 بکلم نص فرزند علی و مولاه

در آن سفینه که چون لوح ناخته شد
 تخت مظهر سما گیر یا ست علی
 که آمر قدر و حاکم قضا است علی
 بدست موسوی مخرج غیاث است علی
 ز جبرئیل مخاطب بافتی است علی
 و اله است که دادی ماسواست علی
 چه یار خاور بر خط استواست علی
 تو اکتفا بعلی کن که قل کفاست علی
 پی حمایت دین تا که برخواست علی
 عجیب نیست بگویند اگر خداست علی
 پس از محمد بر خلق پیشواست علی

بصورت اخرو در رتبه اشرف اقدار
 در دگر مزن اندیشه پناه مکن
 اگر تو بایع دین محمدی بدراستی
 زیارت نجف از آن تو اسب حج داند
 بجز قبول رضایش عمل بی پایا^{شده}
 بضرتی که بد افضل طاعت^{تقلید}
 چو آفتاب میان ستارگان^{شده}
 بلفظ وحی نشان خود که گفت پیغمبر
 در کسود جز این از حد چه گفت
 به نحو معنی چون اسب خرباشد
 خدا عیب نه نماید شای کس^{مهدم}

ز انبیاست محمد را ولیاست علی
 بگیر دامن مولای که مقتضی است علی
 در آن طریقه که چرخ خضر نیاست علی
 که ز فرم و حج و مروه و خفاست علی
 خداست راضی از آنکس که از او^{سست}
 اساس دین مبین را نمود است علی
 بر عهد علم و جوان مروی است علی
 که نور و اهدای نور صطفی است علی
 که آفتاب محمد بود ضیاست علی
 هر آنکه در نظرش غیر عبد است علی
 شایکوی که مستوجب شناست علی

<p>دلا بسی عمل در دین تهناسن وصال جوری و فردوس و کوش و غلام به اشک نیم شبی نامه سیاه بشو ما عتد از کنه کوش و نامه بد بشو بدوستی علی دل به بند در حال بگیر دامن اولاد او که در محشر بحیر تم که جزای عمل چگونه دید براک بوسفیان تلید لعنت کن</p>	<p>که در دای دل خسته را دوست علی میسرست اگر با تو شناسست علی بکاد اگر گره افتد گره گناست علی که روز حشر شمع گناه ماست علی که سید و سنده و صدر اصفیاست علی سیکه از تو شود شاه اولاست علی کند ز خون حسین چو که باز خواست علی که او محمد در پنج و در عناست علی</p>
در مدح نواب سراج الملک جهاندار	
<p>خوش آنکه دلم داشت فکر و بچیا نبای پای دلم بود به بند سر زلفی</p>	<p>من بودم وی بود و بت چاره سنا نامرغ خیالم به بی وانه خالی</p>

لب جز سخن عشق نیکر و حدیث
 اسکیب غم و غم هجران تبان بود
 سر نازده از بزم دل نایره غم
 دور می و لعل لب ساقی بزم
 فارغ ز خیال زن و فرزند خرید
 فی بردلم از رحمت بیغلیه رنجی
 افتاده بدشمال علایق نعل طغفر
 عشق و هوس از سر نوادش پیوسته
 اول نه بدی شاد ولی همچو دل
 یکشتمه پیشانی من کاش سبزی
 نواب سراج الملک انکو بکمالش

دل خیزوس وصل نمی جست خیالی
 دل را اگر آزرده کیستی بود
 می ریخت بر آن ساقی میخانه زالی
 بی فاکم حنکت و نه با بخت جدالی
 در خلوت تجرید نه قلی و نه قالی
 فی بر سرم از جمع پر کند عیالی
 گردیده گرفتار چو سکت در بچالی
 من مانده ام و مرغ دل سپید فالی
 حالی نبود زار تر از حالیم حالی
 بر کوش سر و صدر جهان آشتی
 هر روزه فراید ملک العرش جلای

در نظم زمانه قلم مغرور پیش
ای بسته وزارت ز جمال تو شکو
و بهمان جهان دیده ایام نید
در سیمت کار جهان ششری و
هر نقطه مشکین که گذر قلم تو
صدر را بجان بکروا شو بخت
روشن بنام دیده آمال جهانرا
تا مرغ دلم در چمن باغ فراغت
تا چرخ همی گردد هر روز بکامی
همواره زندگ کردن بر کام تو در
در عین کمالست ز تیر تو دوست

هر لحظه پدیدار کند سحر حلالی
وی باقیه دولت ز جمال تو کمالی
در باغ برزگی چو تو بالنده نهالی
هر صبح بگیرند ز دیدار تو فالی
بر خوبی احوال فرایض خالی
زان پیش که بر ملک رسیدیم زلی
زان روی که ششری بفروز بکمالی
خوشش خوش بکشاید رطبتی و
تا دهر همه باشد هر لحظه به حالی
هر روزه فراید لغبت چرخ جلالت
هرگز نکالتش نرسد عین کمالی

تغزل

ای زلف یار باز پریشان و درهمی
 هم حلقه حلقه از پی صید دلی کند
 کاهی بکوش جانان آون چو حلقه
 هم دوش آفتابی هم خواب حورین
 شامی دلی مسلسل باز و بهمنشین
 پسند و بکعبه باز دارد چو شد که تو
 زندان آفتابی و آیین ماه تاب
 در دست حسن و چیره بخان چین عشقی
 دامن فرزندستی و کوئی آفتاب
 که لطف و که عتابی که نوش که شر

مانی بروز کار پریشان من همی
 هم پای پای بر فلک حسن سلمی
 کاهی بدست خوابان چنبره خاکی
 در این دوشویه ثانی عیسی بن مریم
 ماری ولی مجاور ماهی و دهمی
 هند وئی و مجاور بطمی و زمزمی
 آشوب روز کاری و مطبوع عالمی
 همچون کند پرچین در دست رستمی
 جولان کنی دما دم چو کان زنی
 که درد و که دوائی و که شهید و که

زندان و معاینه زندانیان	لرزان و بیقرار و پریشان و دوی
پیوسته خبر غارت و لهای عاشقان	بر برج نصرت سپه ناز پر عجمی
در باغ خلد حلقه دوستی از آن چو با	کادم فریب و رهن چون مار ^{سم}
خویشیانت سپه کار کان رند	مانی و لیکت در کف نورشید عالمی
با اینکه نرمی از تو کند و ام پر نیل	چون سلسله پیای دل خسته محکم
سودائی و پری زده گشتی چرا	در آفتاب رقص کنانی و می چمی
از تیره کی روز سیاه تور روشن است	کافاده دور از کف دستور عظمی
سلا لاجنک چشم چراغ جهان که هست	صدر زمانه بحر کرم کان مرد می

یعنی احد و حسن توفیق تمام دیوان قصاید فخر العارین و برغان

المحققین جناب اقامیر ازین العابدین حسبا

شیرازی المتخلص به میرزا بهرام خرا
 فی ۹ شهر ۱۲۰۳



بسم الله

بسم الله الرحمن الرحيم

در دوش کفم کنده ناله شکیر
تا نکوی نیست در آه دل عاشق
قسمت من بی فانی بردن تعلیم
عمر باشد با میدا شود کوی دوست
کرده تاثیر محبت پاک از آلاشتم
زنده جاوید باشد گشته ابروی دوست

عاقبت دیدی دلا بر سنگ آید تیر
ساخت روزم را سینه تر ناله شکیر
تو بدستی جفا آموختت تقدیر
حلقه بر در سینه ز این آه بی تاثیر
آری آری خاک رازر می کند کسیر
ای خلقت اندل که خود آب بشویم

چون توان در مانده تقدیر شد تیر ما	سپه ما کردم عنان عقل نسایم عشق
روی خوب از انان کردی کز قم چون پر	چون توانی شد ز بهمان زائینه تصویر ما
<p>جامی از این باد خدایا مرا</p> <p>بنده آن روی دل آرا مرا</p> <p>از غم بهجران تو یارا مرا</p> <p>شربت قنار است کوارا مرا</p> <p>کر بکند ناطقه یارا مرا</p> <p>نصبت دگر تاب دارا مرا</p> <p>باد صبا عنب سار مرا</p> <p>از رخ خوب تو نگارا مرا</p>	<p>س غر عشق است کوارا مرا</p> <p>حسن در آمد ز در عشق و کرد</p> <p>در تن چنان رمقی پیش نیست</p> <p>زهر جفا ده که زهست تو چون</p> <p>پیش تو که تن غم دل آرزوست</p> <p>با غم بهجران تو ای سنگدل</p> <p>آورد از طره مشکین تو</p> <p>نور خدا جلوه گر اندر نظر</p>

	دید بدم توقفت را مرا فارغ از اندیشه ما را زان سر کوسیل گذار مرا شعر می نیست کو ارام را		ترکت نگاه تو سر فتنه داشت بیخود از آن ساعه چشم گریخت ترسم از اشکب نم بدم بزد غیر می بدحت فخر ملک	
	میر تراب علی اکبر درش به بود از در که دارا مرا			
	طاقت پندار و دل دیوانه کار شنا با ذکران کشتی میکانه قدسیان از اثر ناله مستانه جلوه نور خدا در رخ جانانه از ره دیده ما بر رخ جانانه		پند بدم مده ای ناصح فرزانه شنا با غم و بیکار ز خویشم کرد بیخود اندر چمن قدس بوجد مملوع مردم دیده کوته نظران کی بیند طالب جلوه دیداری کر باز گیر	

<p>شوق صحرای جنون بر سر دامن الغش اندازان بزم که پروانه دل مشتاق بت پرستیت اگر سجده ات روی نکو میکند زنده با عجز روان پندار پی آرایش کیسوی عروسان سخن ترسم از بارش اشک تو بدم روی</p>	<p>بسته زنجیر سیاهی دل دیوانه ما شمع خورشید بود برخی پروانه ما کعبه آید بطواف ورتجانه ما خضر آورده زلال غم میخانه ما طبع آئینه وکلک و دوزخ خانه ما بکند سیل غم از آن سر کوخانه ما</p>
<p>بزم عشق است و می وصل کلام کوی عشق است دلائل نام است اینجا زیر افش منکر چهره بر آن خال سیاه خلق افسوس کنان در عقب می چرخ</p>	<p>وله ایضا می میارید خدا را که حرام است اینجا با جنون عشق به پیغام سلام است اینجا بر حد باشت از آن دانه که دلم است اینجا صبت این سخته در اندیش خام است اینجا</p>

<p>حسن را عشق دهد چاه و غریزی ورنه بنشان تنم و فای دل دایوس سباهش خلوت امن می و ساقی و سناغ و زینها این زلف است و بنا کوش که از جلوه حسن کار کس چن دل سودا زده شکل نشود هر کسی را نکشد دل بخرابات مغان کو بطوطی منما و عوی شیرین بختی</p>	<p>یوسف حسن خدا داد غلام هست اینجا اشک باران ترودیده غم هست اینجا آسمان سنگ چندان که جام هست اینجا مهر دریا آن زلف چو شام هست اینجا پای رفتن زنده جای مقام هست اینجا در کف جاذبه عشق ز نام هست اینجا بر حذر باش که همد م بکلام هست اینجا</p>
<p>عالمی ست می عشق و ز خود نشناخت کس ندانست که همیشه کد ام اینجا</p>	
<p>بقول خویش تن بایل از آن خواهیم دل خود را بهر عشق کشتی رانده ام آیدیده طوفان</p>	<p>که زیر تیغ بینم کز نانی قاتل خود را که در غرقاب می بینم امید حل خود را</p>

<p>جوانی حاصل عمر است چون برق بماند نه از سجد نشاندن مشکل من در میخانه به تیر غمزه چاکت سواران جان سپردم اگر مستم اگر مستور عیب من مکن را</p>	<p>درینارایکان بر باد وادم حاصل خود را روم یارب کجا پیش که گویم مشکل خود را بامیدی که بر گیرند صید سمل خود را که من نسرشته ام بادست خود آن گل خود را</p>
<p>ننالم از جای آن بت بیدار کردم با فغان می نمایم آشنا با خمدل خود را</p>	
<p>بجز نظر که فکندیم بر رخ یارا درین و درو که صیّا از شکست تورا که طره یوسف و شنی نکرده ایا چو دیده ام که ز خون ریختن نکرده ایا چو چشم دل سیئت کافر مگردم</p>	<p>چو جرم رفت که افکندی از نظر مارا همیشه بر شکند مرغ زشته دپارا چرا دامت بیجا کنی ز لیخ را تو سگدل نشوی سیر قتل عمارا به نیم غمزه شوخ تو دین و نیارا</p>

<p>ایست دیر آتشنا ز در دوشی جان ضعیف ناتوان عیسی زنده گشت طبل خوشنوا کیش تا که کاندیزین</p>	<p>آتش عشقان شود روز بروز آتش گر بشام او رسد کمر آشنایت برده ز عنایب دل دست غل سیر</p>
	<p>بهم از آن لب و دمان بوسه بخواب رندی و لا اله الا الله کسند هرگز آتش</p>
<p>دام که کشد عاقبت از کج سلاست یا پامنه ایدل صفت معرکه عشق رز ساخت سرو پای من که محبت نزد که بگویم که گنه میر و دادم صبحی نبود شام غمت را که است عاقل نتواند که شد با غم عشق</p>	<p>مارا دل سودا زده تا کوی ماست یا سینه سپر کن به بر تیر ماست بر دعوی من کونه زده است علامت خوبان ز دل خسته بگیرند غمت پیوسته شب بجز تو بار و زینت این جامه بهشاق بود راست</p>

	<p>کوته نظر از وصل تو اذیت پذیر همدم نکند جز سرکوی تو اقامت</p>	
<p>نامم که نالدا شب غم سوز دیگر است در سر برون ز رفت هوایی که بر سر است کاین عمر چون چراغ و اجل با بصیرت چون زلف و روی تو شب و دم بر سر است پاشام آینه کار تو خود در محشر است چون نافه تار و ما غم معطر است وصلت چو نالکند چو غمت روح پرور است</p>	<p>امشب که سوزم از همه شبها فرزندتر است در دم به آخر آمد و غم سر سفید کرد ای بی خبر کوش که صاحب خبر شو یکبار یاد مانده کنی و به یاد تو یا صبح محشر است طلوع شب افق هر شب بیا و طره عنبر فروش یار جان پرور و خیال تو شبهای انتظار</p>	
	<p>همدم دکن خوش است بختیای مستعد قرص جوین و گوشه شیر از خوشتر است</p>	

<p>نه همیتم زغم عشق دل زاری هست الله الله مبراید دست ز من رسته چو غم از دهره من زلف سیاه رفته بایریشانی و سودازده کی دشت</p>	<p>بی تو در دیده من هر شوه خاری هست گر سر زلف تو ام بسته بجان تازی هست بچه گرفت زلف رشته ز تازی هست هر که را با سر زلف تو سر و کاری هست</p>
<p>چند کوئی مگذر از سر کویم هدم راهم این است روم با تو مرا کاری هست</p>	
<p>گفتی نخورم با ده ز کین کیم هست ز نه مار مبین کم بمقیان خراب است حال دل شویده در آن حلقه کیست از نام مبر نام مکن بهم من از تنگ است از هم بجز از نام حدیثی شنیدیم</p>	<p>چیزی که در این شهر خلاست کدام است کاین طایفه را مصطفی عشق مقام است آن مرغ بدانند که گرفتار بدام است دیوانه دلا ترا نه غم تنگ و نام است می نوش که خود هم بچیان زند بکام است</p>

<p>گر غیر بهشت است که بیدوست حرام است با آتش پروانه به پیغام و سلام است ایدل همه با سوخته کی کار تو خام است جای زدن شکوه بر صدر کرام است باران کفش غیرت باران غلام است</p>	<p>می با تو خلاست که در هیچ محبت بی شمع رخ دوست همه شب بیدار است کفتم مکن از ناله ملوشت تشنه زان سان که تو خون دل عشاق است سالار عدو مال که در گلشن آبل است</p>
<p>همدم نه کلیم است که سازد تجلی اورا همه باد و لست به یار تو کام است</p>	
<p>از سوز عشق ترشد با پخته که خام است تا خود پسند جان اندر بیابا کلام است آن همه لب اندک اندک بشکند دام است سر است قامت دوست بگر نه خرام است</p>	<p>از نیک عار دارد آنکو که نیک نام است شیخ و ریاضی ما و شرب و بیست است حال دل پریشان در آن که بسو است هست عارض دوست که از شعله است</p>

یکسو شامت خیر کجا تناول ^{نفسیت}
 وایم اگر نبالد دل در بر ^{نفسیت}
 پیوده چون بکند ظلمات غم ^{نفسیت}
 بهدم که در بساطت قرب حضور ^{نفسیت}

بر عاشقان سسکین بسود کی حرام ^{نفسیت}
 مرغ شکسته پر افغان ^{نفسیت}
 در دست ساقی جم است ^{نفسیت}
 ز بهار کم بینش طلی خوش کام ^{نفسیت}

ترسم که از جفا بیت نام ^{نفسیت}
 سالار جنگ انکو مودوح خاص ^{نفسیت}

عاشق زارم مرا بغیر جان ^{نفسیت}
 در دل یارب ندانم بلکه گویم چون ^{نفسیت}
 خصم اگر بسته کمر بر قصدن ^{نفسیت}
 جام زهر جانگزی و ساغر لعل ^{نفسیت}
 کشته زان زلف و آینه اندر ^{نفسیت}

در دل من حسرتی جز دیدن ^{نفسیت}
 سدرستان را خبر از حالت ^{نفسیت}
 چون گرفتنی دوست باک از ^{نفسیت}
 در بر عاشق یکیت آنجا که سانی ^{نفسیت}
 لیک اندر عشق و روین ^{نفسیت}

<p>اینقدر پروانه را جان باختن نیست که شراب عشق شیرین بشیر نیست چون کریر از آن لب شیرین شکو بار نیست</p>	<p>زیستن بیدوست دشوار است ذوق مستی محبت را چو داندان کسی صبر نخست و ندارم جز صبوری چاره نیست</p>
	<p>دم غنیمت شیرینها بدم کمال نفس چون بر آید خست بر کشت یکبار نیست</p>
<p>با هیچکس از اهل و فائش نظری نیست جز خون دل و اشک و دانت مری نیست بخویش چنانم که زخویشم خبری نیست آفرح چو توان کرد در اهرم اثری نیست لیکن چو من غمزه خوین جگری نیست از تیر بلا جرقه می سپری نیست</p>	<p>تنهانه همین با منش از مهر سری نیست ای عشق ندانم تو چه شاخی که در این بلخ احوال من زار می رسید که در عشق غم نیست به امید اثر آه کشد دل خونین زغم عشق تنه جگر است بهدم قبح باده سپر سار که در عشق</p>

<p>عاشق زارم مرا با کفر و ایمان ^{نیست} کار غمره ساقی رفوی اندرون چاک ^{نیست} است ناز کن تا میتوانی تا کشم نارت بجان من نیم شیخ ریا عاصه تکلیفم مکن گفتش بوسی پده کفتا بهای ^{نیست} بوس از برم بگذشت آن سحر خدایان ^{نیست} سحر خط سبزش بر پیاض حسن امسال ^{نیست} این نسبت ویش غلط کرد خدای ^{نیست} حق</p>	<p>در طریق عشق قید سجه و زنا ^{نیست} نیست زخم عشق است این علاجش ^{نیست} زخم زکار عاشقا ز نار معشوقان کشیدن ^{نیست} عار کردن باریک مار طاق ^{نیست} این بار گفتش جان گفت جان ^{نیست} اینقدر بان که میگفت اندر این ^{نیست} کاشن کل می بخار یاد آن یار است اما حسن ^{نیست} حسن یار ماه شهر آشوب و بر زم آرا ^{نیست} شیرین</p>
	<p>زلف را بر سرخ پریشان ^{نیست} سار تا گویند خلق روز کس در عاشقی چون ^{نیست} روز بهدم بار</p>
<p>کی بودی که نه نوسفرم از سفر آید</p>	<p>شاید قدس در آئینه دل جلوه نماید</p>

بیش نفس بچشم شکوه شبهای جدایی تارکانرا سفر عشق نباید که درین دعوی عشق مسلم بود آنرا که برود پرده بردار خدا را که نظر بر رخ زبا لب به بندد و ترسم بچشم مرغ خوش الحان	بلبل اندم بسبراید که کل اندر چمن آید بخود عشق بچربد بجان غم بفراید بهیچ پروانه روان سوزد و پروا ره اندوه به بندد و در دولت آتانه بدم غری مطرب مجلس سراسر
غرض حر فلیت زان لعل شکر خند بدشامی دلم را ساز خورسند	
مزن ای صبح سر کم رشته جان چونی دارد شب و روز از جدایی خدارا طره دل بند کبشای منال ای مرغ دل در دلم و زلفش	بتبار زلف این شب بهمت پیوند قفان از استخوانم بندد و در بند پریشان تر مرا زین پیش میسند که می ترسم ز پاکبش ایت بند

وفا به سستی ای لاله تکی	جفا با عاشقان ای شوخ تا چند
وصال آون نه حدتست بهدم بسوز و ساز با جان داور چی	
بشبه سیاه دار پس از این نیل شده سر سفید و از سر زرد و هوای غم دوست با که گویم که بر خجسته نچنان ر بوده عشقت دل و عقل کنان قضا اول و من بد هم بدل	که بروی عاشقان شب دوست با چکنم که تکر تاه و حمل و راز با رزد و صبر بر مشفق کی با که میان وصل و هجران دگر امتیاز با که ز شوخی آن قضا اول سببش با
دل و دین نیاخت بهدم بقا که معرف عشق آنست که پاک با	
من ز تو مجهور و مدعی تو بشود	از تو چه نالم که حنا بخت من

<p>ساده کیم بین که محو کشته دل من دل شده عشق را بود چو غم دین جز قد و پستان آن بهار نکو قصه اختیار شد چو وصال</p>	<p>برنگهی کو بمن زمار نفرمود مایه زکف داده را بود چو غم سر و ندیدم که بار آورد و منصب در بانیش چو بویکم</p>
<p>که بخوای اکی از سر پیری فرد جام صبر ای محبت از سبوی عشق</p>	
<p>نفس امر بین صفت را سیرت سوز شاه خشن خلعت تیرید پوشاند در خرابات سغان آید و بچو از غرور بر سر آتش مرا بنشانی و میکوی مجوس</p>	<p>بنده پیر خراباتم که از جامی آنکه بر بالایش تشریف سعادت گشته باسکندر که در ظلمت چو جونی چاره غیر از غمونی و شت کرسواری</p>

تا چه باشد سر زشت در آلب چاکش	دامن مقصود نایدهم گوشه شش
<p>کر خرد شد دل نباشد طرفه از عاشق خرد</p> <p>بر سر آتش عجب باشد که بنشیند جوش</p>	
<p>تا قفا و فسیحوز و ناچار باشد خرد</p> <p>هر که می بیند پری کرد و پری از عقل</p> <p>بند و پروانه ام کو سوزد و باشد جمر</p> <p>یا که افکنده است تا هم طره مشکین</p> <p>شک من کا فور شد زان طره جبر</p>	<p>در غم عشق نایب من بخورم چون فضا</p> <p>عقل و دینم شد پری تا دیدم آبروی</p> <p>بیل آسا ناله پیش و ست شرط عشق</p> <p>یا که دار و غنیر سار اصبا در استین</p> <p>روز من تا یکیش کرد انسر و خور</p>
<p>بعد از این چای نمیکوتم و گرا بجر مار</p> <p>زین چه حاصل او چو آیدین دم حرام</p>	
اگر تو سنگدل من سخت حاتم	کشم باز غمت تا میتوانم

من از عشق تبار دل بگیرم	نصیحت کر کند پیر جوانم
بیارای باغبان سرودی زستان	بیالای بلند دستاغم
ز بیداد دست ندارم دست از تو	لکن چند آنکه خواهی امتحانم
بجایم اکرم کردند از کا-	غلام هست دردی کشانم
هنان خواهی غمت باشک خنجر	نشد پیرده از روی نهانم
بهستم دیده از دینی عجبی	زمین عشق فارغ زین دالم
بجز کوی تبار و جام صهبای	
بهشت و کوثری اهدم ندانم	
خواهم غم دل بیار کویم	غم در بر غمگار کویم
زلف تو سیاه کرد روزم	من شکوه روزگار کویم
بجز نکته مگردان دمان هیچ	من قصه باختصار کویم

	<p>گر سوز دل فکار کویم بادیده اشکبار کویم زان حسره بقرار کویم</p>	<p>آتش کشد از دلم زبانه طول شب انتظار جانان خواهم چو دلم تسکین گیرد</p>	
	<p>همدم شب انتظار تا صبح از یار و سن از دیار کویم</p>		
	<p>کاهی قنار ز آه دل بی اثر کنم بال و پری نماید که سر زیر پر کنم وز دیده بر شمایل ماهش نظر کنم جاکی بجام او نگذار و بسر کنم شرح غم شبان جدایش سر کنم من گریه گریه شرح غمش مختصر کنم</p>	<p>که نار از حبسای تو بیدار کنم درد که از تغافل صیاد سنگدل ادخوش بکشتن من و مرغ خوش تیغ در آتش غم به دیده ترور و دوا خوش آنکه پیش طره زلف دراز او خند خنده باز به پند من نیا</p>	

پایان عشق قصه پروانه است شمع		
هدم تو را از سوز محبت خبر کنم		
دیدم که شد دلیل مقصد محظوظ به رخ قائل شمع ناصر مساز رنج عشق تنیدی کن ترش نشین کاروبار با آنکه میزند سغیرم ز نام هدم زمین عشق کی گشته	دنبال کاروان محبت دیدم کز دست رفت لغت و نظم اکنده است کز شمع شمع گفتار تلخ از لب شیرین شنیدم بر تر بنا شد از لب پاست پدیدم از دست دوست هر طبر پدیدم	
کمپار دیگر از زانو افسر است		
هدم نوال نعمت الوان چشیدم		
کار مرغان سحر افغان شکیر است	غنچه در این بوستان امروز دلگیر است	

<p>من نه تنها در غم زلفش مدام افتاده همچو صنعا نال بدست شوخ تر کشا از غم لیلی و نشان سیرشته چون مجنون من نثرم دوستی تو از سخن نشنیده هر که بینی دوست دارد و خاطر در دوستان گویند تدبیرش شویده اگر جدا از استانت مانده ام معذرت</p>	<p>یکست جهان افتاده زلفش برنجیر است ای مسلمان دیگر من بعد تکفیر است در بیابان سر نهادن کار تجیر است هر که با منم سر زلف تو در زیر است جز دل خونین که بی ویت جان سیر است کار دل بدم خراب دست تدبیر است هر که با منم دعای دولت میر است</p>
<p>فخر عالم سید و صدر جهان سالار جنگ آنکه اندر سلک مداحان او میر است</p>	
<p>ساقی ز طاق نه می ووشینه برین بارغمی که چون شتر مست میکشتم</p>	<p>تا ما نهیم توبه دیرینه بر زمین بر پیل اگر نبی به نند سینیه بر زمین</p>

دور و میش کل نبود جام می پیر مطرب روی که در طرب آید ضیو بر روی خویش فتنه نشد کوئی آن عصرت بجان سرشته چو تنی که در آن	بگذار صومت شب آید بر زمین تا بر نند خرقه پشمینه بر زمین کز کف ندی نند می آینه بر زمین عشقت بجان نهفته چو کنجینه بر زمین
پند از آن که سنگ زنی بر سینه هدم اگر ز دل شنی کینه بر زمین	
شود استقامت تر هر دم دل زنا بچشمانت که اندر چشم مشتاق تو کوئی چاره عشق اقبالست کمند شوق جانم می کشاند در اول مهر و آخر بیه فانی	ز پند دوستان و طعن دشمن جهان تنگست همچون چشم سون شکيب و عاشقی برق است و سخن کشم چندان که خواهم پاید آن بود این خوبان غالب الظن

بحر زلف و جمال و لطف و نیت

اندیده شام کس در روز و شب

به جوق بلبلان شوریت کوئی
دل بدم گرفته جا به گلشن

بچشم مرده بیان بخشیدم خاک کوی تو

مقامت در دل من و صلت از غم

همه کس را بدل در عاشقی باشد منتا

بجونی فرسوانی خدام دل از آن روز

من اول روز و انستم که چون آینه

کشیدم من قلم در عاشقی از غم

دم عیسی است پنداری شمیم شکبوی

بجاست منزل و من هر طرف در جستجوی

نباشد که دلی در دلم جز آرزوی تو

که دل مجنون صفت بستم زلف شکبوی

بگرداند زهر سوری عالم را بسوی تو

نسازم که طبع من بسازم من بجوی تو

نیاید و بیان بدم چه شرح عشق

بر اهل نظر سپرده باشد گفتگو

<p> بیتوفسروغ مجلسم غیر شزار آه نه کر پس عمری آن پسر سوی من انگند پیرم و زار و ناتوان از در خود مران زان سر زلف عنبرین تیره ز درین بهین روز و شب سیاه ما بنکر و اشک آه ما آنهم از او فدا ده کی هست کمی نگاه نه از بهیجان چشم تر دست ز تن نگاه نه کرد و جانم ای جوان غیر ورت پناه نه لیک بجاشقی چنین روز کمی سیاه نه خواه بار خواه مادل بسیار و خواه نه </p>	
--	--

بر رخ نیکوان نکه هدم اگر بود کنه
کار مرید خافقه هیچ بجز کنانه

<p> گفتم غم دل گشت مرا گفت پایا پیدا ز رخ من بچکان آیه نور آ بیواسته بخازم جوان باد صبا اکشته عشقیم لب عیسی غیا گفتم لب عیسی مست بکفتا بشما تفاش اگر نور نه شلند بفضیلا عنبرین زلف تو فرو شد بصلت شمع دگرانی نبر از شهر هدا </p>	
---	--

ما را غم ابروی تبار قبلیه نمود
بر دای طیب از سر سبزه خدا
سجاده ز کف دادم و پیمانم
کفتم

کر قبلیه کج اقتد کنه قبله نما چه
بیاید غم عشق تبار ابد و اچه
رسوای خرابات مغان را

همدم تو کو بسته خدا پای کریم

پابند تو بر پای بستی بخدا چه

آسوده دم زان بکندی که تو دار
گردست بیداد و غیبه چو تو کرد
افروخته آتش بدلم بهند و آت
دران نخسته مسلم کنی ای عشق
و غم نرسد دست ظلم به عیانیت
شیرین بود اندر بر دل جان کرا

کاراوی دلهاست بنده که تو دار
بالین دل بیداد پسندی که تو دار
در ششم افکنده سپند که تو دار
کر صبر کند دل بکرمند که تو دار
دل خسته و تنگ است ستمند که تو دار
اما شیرینی قندی که تو دار

ترسم که چون منصور نهی پاسبان دار

بهم ز خیالات بلندی که تو دار

هر سی اول کاری سر سودا
خود مکر جاذبه عشق شود خضر تر
پیش شمع خیت ای و غمت
سوز سودای سوز لطف پریشان
باد فتنی فکرم مشعل بر خنجر
خود بگو زاهد اگر باده نهم خمر
بهم از ملک سلیمان سلامت
این قضا اول که تو هست بر غم
راجه و هراج که صاحب نظران

من سپاه پسر پادشاه خود را
کاندیرین نه پدید است نشان پایا
نیست پادشاه تر از رسو ختم مرد
در دماغم به پرده هر نفسی سودا
بگفت آید اگر از آتش غم میا
فصل کل خاصه دست بت بزم
بر در میکه عشق بگو ما را
بر در آصف جم از سمت غوغا
بجز از خاک دیش لمبائی دلا

از خوبی و لطف دلربائی
ایینه ز کف بنه که ترسم
یکروز یکرم آن سر زلف
بانی بهشت میکشاید
یکروز خضاب کن بونم
گر پرده بر افکشی بر پشت
با این همه ناز کی اندام
رزمیت کلامت آسمان
آن نیستی که از تافل
خوشید ز شرم بر نباید
جز روی تو شبانه ماند

انقصیش نه غیری و فانی
از خویش چو خلق دلربا
گر بخت بهم کند رسائی
انجا که نقاب برکشائی
آن عدد پنجه حشائی
از فارس سوم پارسائی
سنگین دل تند خو چرا
سرایت دهان تو خدائی
جویم ز کند تو جدائی
یکروز بیام اگر بر آئی
ابرو بخلاقی ارمائی

شهادی بکلام لست همد
در وصف بی اگر سر

ز دل داری بجز دسم دل زاری
جوانی جان من آئین داری
که آئین وفا و شوهر یار من
کمرای بخت خواب الوه

چنین تنبانه آئین وفا واری
وفا با اهل دل کن از غلام سر خود
بدین سپاسی و لطف مناجات
سیر خواب آخر در جهان یاری

ز خود داری بر آید در جهان کام دل عاشق
توان از دست تو همد که خود زاری

که نسبت هیچ طلاق بی بی پو
که خبر فلوس نداد و دای بی پو
من شکستگی دای دای بی پو

کسی مبار و چون تنبای بی پو
طییب عشق میجاد دست لیک
قییم ز دای دای بی پو

اگر حدیث کنم فرض خواہد
نیاز کردم اگر ماہوار من برسد
تو دستگیر شوی پیر پیروں
کجاست اہل دلی بچہ خشت
بکوی عشق کہ در قدم ہزار
زیر سنج بادیدہ دل بدینیکنم ہمار

کہ دل چو پیکشد از اجرای بی پو
زنجبٹ و بادہ نامیم قضای بی پو
نقادہ ام بچہ تنگنای بی پو
کہ تا بخود نہر ہم از بلائی بی پو
ولم زہیچ تر سرد سوای بی پو
نشستہ خار تحمل سای بی پو

مکر عنایت صدر جہان نجات
و کر نہ ما و غم جان کزای بی پو

تمت الکتاب بعون الملک الوہاب عزلیا

فخر العارفین و برہان المحققین
جناب قارئین العابدین بہا شیراز

مرثیه در ذکر مصیبت سید الشهدا

هر طرف میگردم شور قیامت برپاست	و هر پریشون و شین هست مگر عاشورا
یوسف مصر که گم گشته که یعقوب صفت	هرگز اینکرم در دلش و اسفاست
قره العین که گردیده در این ده شهید	که ز داغش حکم شیر خدا خون با است
یارب این کو یکبار که این صفت است	که ز لب تشنه نکیش دیده زهرادر است
آخرای قوم چو رود او که در کون مکان	نال وای حسیناست بلند از چپه را است
این حسین است که زینت دامن تبار	این حسین بلکه طرازنده دوش طا است
بهرم از داغ جگر گوشه زهرای تبار	که چکه خون دل از مردکت دیده روا است
خون بیار از مرده ای دل که محرم آمد	نو بهاران غم و نوبت ماتم آمد

بند دوم

ای فلک هر چه بدل داشتی از جو زو	همه را کردی بی شایسته با ال عیا
---------------------------------	---------------------------------

<p>ساختی رزم و شکستی در دندان رسول کردی اجماع و زودی در به تهنی کاه بول بگذار این همه باشاه جگر تشنه چیدن قامت اکبر اورا نکشیدی در خون بگو کاه علی اصغر زارش ز کین بر لبانشش که بدی بوسه که پنجه خود کن انصاف بکام سپهر بندید</p>	<p>اختی تیغ و زودی ضربت بر شیر خدا ساختی کید و چشاند بحسن زهر جفا چو ستمها که نکردی بصف کرب و بلا شادی قاسم اورا ز نمودی تو غزا نکشادی ز کین کاه اجل تیر قضا نه زدی چو نکردی ز پیمبر پدا پسر طعنه را تشنه توان کرد شهید</p>
بند سوم	
<p>زین عزا فاطمه خوانا به زمرنگان بار تا بدمان قیامت بجز گوشه خویش بر غریبی اسیری یتیمان حسین</p>	<p>نوحه نوح کند هر دم و طوفان با پارهای جگر از دیده بدمان بار همه شب خون دل از دیده گریان بار</p>

<p> هجرتی نیست که بر فالست زار و پشیم در غم بپوشد گم گشته ز برای تن ای دوست حالت آندیکه بر سر خط قطره خون نبویش دل و این غم نه همین فاطمه از رخ حیدر باو چو شکست خون بر جفت ابرو بهارن بود اشک یعقوب جفت گرت بیابان کوهر انگشت پانصد و پانزده سر کند کز چه چنان لجه عمارت تا بد اشک شوق کویت سدر کبریا </p>	
--	--

پند چهارم

<p> چونکه از صرصر بیداد سپاه عدوان سروهای چین دین همه چون لاله شدند گفت اکبر به پدر گای شرف آل خلیل به چو قاسم بنما سرخ و رخ جان بدید کرد بدر و دود و آتش بسوی قمرانگاه نوبهار علی آباد حسین گشت خزان اندران دشت سخن تابشها و غیلطان وقت آمد که نائی چو دیم قسبران سپیش بر امننا منفعلم یا جان شاه لبست به بخت بقایش نکران </p>	
--	--

<p>بانگت برداشت بغیر فزونی ال منیا که فرستاده برکت اجل یوسف جان بگذارید فراتش بدل مادر پیر</p>	<p>عمر سعد چو آن وارث حیدر اوید بحسین ابن علی کار شده ان تنگ تیر ماران بناسید و بغیرب شمشیر</p>
<p>جان شیرین بنمودند قبربان حسین نه یکی مانده ز اقربان و ز احوان حسین رحم بر سوز دل دید که گریان حسین ز آتش فرقت یاران دل سوختن حسین شد دل فاطمه حرم و ز فغان حسین پاره جان و غمزد دل چنان حسین ماند در چاه فنا یوسف گمغان حسین</p>	<p>دست کرب و بلا چو آن کاروان نه یکی مانده ز اقربان و ز احوان حسین رحم بر سوز دل دید که گریان حسین ز آتش فرقت یاران دل سوختن حسین شد دل فاطمه حرم و ز فغان حسین پاره جان و غمزد دل چنان حسین ماند در چاه فنا یوسف گمغان حسین</p>

خوشن از محنت مستقامی یاران حکرم

بار بستند فریقان دمن اندر اثرم

بند ششم

کرد ماوی بسر سینه شاهنشده دین
شد نخل خجسته آرم نکرد آن بیدین
زیر شمشیر و نگاهش سوی طفلان غمین
که فیان آنچه نمودند بآل یاسین
بر سر سجده بدرگاه چو بنهاد حسین
خورد چون قائمه عرش امامت نبین
دو بالجنح آمد از خون سروایش یکن
چشم احباب تو نمناک دین استین

اه از آن خطه که با خنجر کین شمر لعین
شرم کرد از کلویش تیغ و کرد آن کافر
بر سرش قاتل و چشمش بر زبان سبکس
که مسلمان نکند صدیکت آن با کافر
عاقبت کرد جدا را سر شهر نشین
می ندانم ز چه افلاک نیفا و نجاک
چشم نینب بره وصل برادر که زره
جسم صد چاک تو در خاک دین استین

بند هفتم

حور و آب از دم خنجر چو شسته تشنه بگر
 دیدم خونبار پر زولیده میان حسین
 یکت رسیدی و نهادی تنی بکیم
 آن کی گفت که ای عمر ز دم این سید
 هر طرف پرده کیان رو بفرار آور
 داشتند آنچه بدل کین و نفاق ال شفا
 سوختند آتش اندر حرم شیر خدا
 پس زدند آتش در خیمه که اهل حرم

رو نهادند بتاراج صحرایش شکر
 دست برداشتن زین زده زار و
 یکت دویدی و کشیدی با بری
 وان کی گفت ره بود از سر من آن
 بجواز خنجر و شمشیر ندیدند سفر
 نمودند دریغ از حرم پیغمبر
 که زد و دشت لعل چشم لایک شد
 بر نشستند خلیل سادش غم

بند هفتم

جانب کوفه چو بستند اسیران محمل
 پای سجاد بر زیر شتر اندر زنجیر

ناله در ناحیه از گریه سر و ماند کل
 دست کلثوم به بندستم اندر محمل

پارهای دل یاسین چه کج کوب بار
جانب نافه عریان عروش نگران
ساکنان حرم و پرده کیان عفت
دختران پسر ساقی کوثر و عطش
با سر باب بکام دل حرمان دیده
کز بهتیمت نکی یاد چرا جان پدر

کوهران صدف دین و عشق خونین
راس قاسم همه ره از سر مرغ قاش
در بر خلق ز پی پرده کی خویش غل
بر سر خاک طپید ندو مرغ بسمل
که میگرد سکنیه همه ره تا منزل
یاد یاد آنکه کشیدیم چو جان اندر

بند دهم

اه از آندم که نگاه غضب این بنیاد
گفت الفته و لئه که بدین رسوا
کشت از کشتن او قائمه دین محکم
پاخش را چنین دختر نه ای تبول

در اسیران بسوی رنوب غمیده
ورق باطل دعوی حسین رفتیاد
شد زویرانی او کشتن ایمان آباد
کای زبیداد تو این محبت باد

کردی از قتل حسین چاک دل پیغمبر
پی کنی ناله و یاری طلبی از صالح
سزانش کردی از فیض شهادت حسین
در غضب رفت و بر شفت از کشتن

با چنین کفر کنی دعوی دین شریک
سوختی مصحف و جوئی ز محمد امدا
در ازل ترعد این کار با مثل اعدا
امر بر کشتن نو باوه هر سرافرو

بند یازدهم

اخت جلاد چو بر کشتن زین شمشیر
لا بگردن دیتان حسین کاظم
با سیران و غریبان همه حسرم کنند
رحم کن رحم که ما راست ناله کرد
ناله کردند که در سنگ تاش کردند
عاقبت گفت بدوزخ من عمر پیش

از دل فاطمه برخاست نفوس
دل سکنت نشد از کشتن مظلومین
مادر این شهر گرفتار و غمخیزیم
عفو کن عفو که ما راست ناله کرد
در دل کافر پر رحم و مروت تاش
که بقتل حرب کمر سوختگان خرد کمر

مرز نانی که بدل داغ غریزان دارد
این شفاعت بر آن شکل افتاد

نتوان کرد بشیر حفاشان تقدیر
بر که نشت از سر خون رخسار نیست بود

سند و اردو هم

کشت چون ترشان کوشه ویران
کرد بار غم دل پای مصبوریشان
سر نمودند فغان همچو در آتش سسند
ناکمان راس بخون عرقه سلطان
گفت بازینب غمدیده که جان خوا
ده فصلی و نما سکتش از گریه او
چاره کن که دادم نزنندش سلی
این سخن گفت در وان شد لب بر نو

روز شد در نظر اهل حرم تیره چو شام
بگفت تیز تک ناله سپردند ز نام
ساکنان حرم از سو رو کداز ام
جلوه کر شد چو مه چارده اکوشه با
بر دافغان سکینه ز دروغم آرام
خورد سالست یتیم است و سیر و
شمری بابت و سنان اشخو شام
اشک از دیده چکان اس شسته تشنه

کاشکی رابط کافست که از نون
 کاش اندم که سبب کشتن کاش
 کاش آن خط که شد قاسم و شایسته
 خور و آن خط که از شمر سبب سیلی
 طشت زنده چو کان سرکشه پیر
 یال کلکون چو شد خون علی اکبر لعل
 بر حسین کریم کن امروز که هر قطر شود
 خون بیمار از شرکان بهدم و بر کو بجا

امروا که خط که این بازی چاکر
 کاش که قاسم افلاک یکبارگون
 کشت و شمر و حسن ملک شایسته
 رنگت خوشید ز کردید چو انلی کون
 طشت خوشید و نیتا و نیتا کون
 چشم و هزار چید نبارید سر شک کلکون
 زنی شستن عصیان تو فردا حیون
 کشتن آینه برید و و علی آل برید

نوحه

شدن حسین کشته در نوحه شتاب
 زین سان که غم غم گرفته فرو عبا

چشمان جزا و در این پیوسته پیر آب
 در لپه چشمم هم افلاک حبیب آب

زین ستاره اشک شوق کون چو کیم	ز این چشم کبر هم زان کسان چو کیم
و از اندک پیر جوان بر نظر کر	و دودلم بدیدم پیر جوان چو کیم
ز این غم که شد نصیب دل چو کیم	باشد که هر دم کل حسرت ز تن چو کیم

پند سوم

ای خاک شیر چشم بهان چند بگر	خون دل شکسته دلان تا کی بگر
نصیب کون چو دلان است را	ز این دست پروانی دزان ^{شکری} است
ای گردش زمانه دایم چو خاستی	از آن ستاره فلک نیکو اختر
پاکیزه و منار چو دمان کشان	در جلا و گاه پرده کیان باز نکند
نی بردی اجازه لعل ترانه رخ	نی بشکوی کلام بیک کل صر
ای انجن فروز دل تابناک من	تنه ای شکست های لعل چو بگر
کریم چو ابر تیره نکات بیای	باشد چو کل بخنده سرازل برآور

کاشکی را بطه کاف کسبست از خون
کاش اندم که حسین کشته گشتی
کاش آن لحظه که شد فاجعه و شوم
خورد آن لحظه که از شتر سگینه یی
طشت نه شد چو بکان بر آتش چرا
یال کلان چو شد خون علی اکبر اعل
بر حسین کریم کن امروز که هر قطره
خون جبار از مرگان بدم و بر کجا

از دین لحظه که این بازی بگرد
است از دین لحظه که این بازی بگرد
است از دین لحظه که این بازی بگرد
است از دین لحظه که این بازی بگرد
است از دین لحظه که این بازی بگرد
است از دین لحظه که این بازی بگرد
است از دین لحظه که این بازی بگرد
است از دین لحظه که این بازی بگرد

نور

شده شه حسین کشته در نوحه شتاب
زین سان که غم غم گرفته فرو عالم

چشمان خرا و اران پر پیوسته بر آب
در لجه چشم هم اخلاک حیدر آب

<p>زیند ستاره اشک شفق کون چکد چشم وارنداشک است پیرو جان و نظر کر زین غم که شد نصیب دل چرخم</p>	<p>در این ستم که بر همه از آسمان رسید دو دو لم بدید پیرو جان رسید باشد که برود کل خسرت ز ترتم</p>
<p>بنام سحر</p>	
<p>خون دل شکسته و لاله تا کی خسته ز این دست پردانی و زان دست از آن ستاره فلک نیک است در جلوه گاه پرده کیان باز کند فی بشکی کلاه برکت کل هر تنها به تنگ نای لحد چون سهر باشد چو کل بجنده سراز کل برآور</p>	<p>ای خاک تیره چشم بهان چند شکر نصیب کون چرخ لاله دست را ای گردش زمانه ایام چو خروستی پاکیزه و اسرار چه و امان گشان بنا فی بر دای اجاره لعل ترا سرخ ای انجمن فروز دل تابناک من کریم چو ابر تیره بخت بهای ما</p>

آمیخت دست مرگ در یغایه تیره خاک
آن موی غنبریه آن موی تابناک

بند چهارم

ویدی فلکات چو با من دل در دناک
چشم ستاره در غم آناه خانگی
خالی که بود مردکت دیده بتان
اخر کل و کلاله مه پاره مرا
ناهمیشتری صفتم رالقان تیر
زین پس صبوری از من مجنون طبع
وردا و سرتا و دریغا که روزگار
بر باد رفت آنکل نازک بدن بخت
شمع دلم بیاد حوادث هلاک کرد
چشم ستاره بار تر از صبح پاک کرد
در زیر خاک دانه موران خاک کرد
آئینه خاک کور و غبار مفاک کرد
با وی حنیض خاک زاوچ سماک کرد
کاشوب غم قبای صبورییم چاک کرد
در ظلمت محاق مه تابناک کرد
خواموش شد ز زمره مرغ چمن دین

بند پنجم

<p> سپرداخت ما به یک کلفت کلفت دلم آئینه جمال تو بودی مقابلم چشم بست تا که بروی کل از کلم در خون دل طعنه ترا ز صیدم بنود مجیب که شعله فتد در انامم واندپی لقای تو بر مرکب با یلم وا حسرتا بد لبر و ای وای بر دلم رفتی و رفت طاقت و صبر توانم </p>	<p> یاد از دمی که روی تو بدست جمع محفلم خرم دمی که دیده بهر سو کشادی ای رفته در مقابل چشم کل بیای تو خور و از گمان اجل تیر مرکب من ز آفتاب که خامه شور دلم شرح سکینه وانم چرا اجل نکند میتو قصد جان دل زیر بار حسرت و دلبر زیر خاک ای هم نشین و هم سفر و هم زبان </p>
<p> در بروی شکسته ترا زلف نوع و بر سوک سرو عالج بر چرخ آفتاب </p>	<p> دارم ز جان کزائی این زال جابلو بر دم پر کند نمکی بر جبر احتم </p>

ای چرخ این منم که بشویم ز آب چشم
بی آن دریکانه بصد مویه روز و شب
ماند شمع بزم مصیبت بماتش
ای گل برار سر ز کریان خاک بین
دست کل حدیقه خود مشفقانگیر
ریکانه بیمار ریاض دل غمین

کرد مزار نخل امیدم بصد ماوس
بارم ز جبرج شاعره مر جان بید
در تش تا سغم و شعله فسوس
بر دوش بوز دیده خود شیکون
چشم در یتیم مرا مادرانه بوس
از باد مهرگان الم پر مریده بین

بند هفتم

وایم ز داغ و غمت ای گل خندان باغ جان
انگوش خاک در خور آرایش تو نیست
لغتم کلی بصورت غافل از آن که
خون بر تو ای ستاره رحمتا گریسته

با آب دیده لاله بکارم بضیم ان
بازا که هست جامی تو خالی بهید جان
بر کوتهی عمر تو ایام کل نشان
سیداشته نظاره اگر ماه آسمان

آبی شنیده که زند شعله بر روان	جز در مصیبت تو سر شک و ان بران
گاه چو اشک شمع وجودم در این غان	شب تا صبح گریه بی اختیار من
از اشک ماتمت بفرستد بارمغان	و اغت برای سوز درون هر دم آ
بر در خود دریغ خورم یاز و آل تو	بر بخت خویش گریه کنم یا بجال تو

بند ششم

ناید بجلوه گاه پری سکران چین	ایا چه روی داده که آنسرور استین
دارند اشک قطره زن آتشین	دوشیزه کان من همه چون مادر سحاب
در پرده سماع سپهر برین طنین	از ناله های پرده کیان پر چراشد
خوانون چرخ راز چه بخراشدی	سرناخن خروش کنیزان نوحه کر
آوخ زمرک ناکه یاران هم نشین	در داز عمر کوته خوبان خوش خصال
کو آن قرار خواطر آشفته خمین	کو آن بهار جان پش و لیده فکار

و دست بردهن نه بر دیده آستین	اھدم چه پنجه می نتوان کرد با قضا
اشک شب و دعای سحر میکند رسو	جان زنی اجل بهاتم ان بفعوتی

بند نهم

کز سوک دوست بگذرد از چرخ نشویم	با آب چشم و آتش دل یارب اینیم
مالان و اشکبار تر از ابر سهمیم	بر یادان شکوفه نوز و زری بهشت
در نوحه هم ترانه مرغان گلشنیم	بی آن پسندار مانده ز گلزار جان جدا
سوزم چه شمع و اشک نگارین بر کفیم	بی اختیار بر سرتابوت آن نگاه
خواهم که دیده باز بچنگال برکنیم	بینیم چو کبزه چنگل باز نگاه او
در خون و خاک خفتن چشمان روشنیم	دورم دو دیده تا که بینیم غریب دار
با بانوی بهشت ز من شکوه است	ای هم سفر ترول بخلدت خجسته تبار

مقطعات

مان ای بریده ارضن بیدل برپایم
 کوی سرشته با کلم آب محبت
 که بذله کنی که خلانی کند فلان
 که کوئیم بطیب که روزی دهم فلان
 بد نام عالمیم و جهان رازناست ^{نکست}
 و همی کنی تهنیت که بر نهی چرا
 چون دال قد چون الغم گشته زیر غم
 بر خلق آیه کر مستی و قهر من
 من من فعل زرای کج عهد است تو
 ما با تو این چنین تو با ما کنی چنان
 من خوانمت از سطوی ^{یش} دانی ^{عصر}

بر راه آسمان کرامت کریم
 کو کای نوشته سکه مهرت بسیم
 که تهنیتی نهی بصفاست کریم
 که کوئیم بعشوه شبی شو ندیم
 پنداری از نام و نیکست بیم
 سوزی بطن کیکت خیالی کلیم
 دیگر نه تو دست دل همچو میم
 کشته بهشت فلق و عذاب الیم
 تو و اله سلیقه اکست تقیم
 حلمی دهد خدای بطبع سلیم
 با آنکه هست فاقیه مهرت نسیم

شناسخت حق صحبت و عهد قدیم	کاری مکن تبارزه که گویم همی فلان
	قطعه
<p>که داده خرمن جانها چنان بیاد فنا میان خلق پدیدار کرد شور و با چو شتر ساخت زهر سوقیاتی بر پا جدا نمود بهشتان بنات لغش آسا طرب نمود فرموش ز سهره زهر هر ار حادثه زایشد چرخ حادثه زنا زبت پرست و مسلمان هندو و ساسا بقیروان فلکی ساخت قیرون بر پا فلک زلزله در صحن کسب خطرا</p>	<p>رقم کنم چه ز سیمب جانگرای و با و قوع واقعه یوم یمنغ فی الصور غریو طنطنه کوس ار جیل اجل چو عقد پروین مهر جا که یاقوت نجف زبانکت مویه زالان و اغ دل دین پی اعانت مرکت فجا هر آگنی فلکند بر سر هم مرد و زن کرده کرد دخان سوختن هندوان و کشین جهان بر عتسه برآمد چنان که بهیبت</p>

<p>نشست هندوی گردون بر آتش سوز برید رابطہ اقصیات از آبا بیرد آب رخ رستخیز کرب و بلا مقابل تو سموم اجل فکند زیا که باز گشت بود جمله را بسوی خدا</p>	<p>شرار حادثه بس فلک زبانه کشید چنان زمانه بهم شد که و هم کرد جان قیامت عجلش حساب بیماران بهر طرف که تو دیدی هزار سوز و علی الصبیح سفیر اجل صلا در دوا</p>
قطعه	
<p>گر نبود جمله بود اکثر آب داشته چسب و میر آب چشمه کوثر است فی هر آب کس فرستد بر سخنور آب کیر من خفت زان دو ساغر آب</p>	<p>باده بجای می پرند و شین راست خواهی چو شیر بدخواب غم زدا کر شنیده آب نیست خود بسنج این سخن بجای شراب عکس من مار کل شیی حی</p>

<p>هشتم از شرم پای تهراب خاک بر باد و آتش اندراب</p>	<p>پیش آناه روی شکینجی گوهر سران وجود بدخواست</p>
<p>قطعه</p>	
<p>تکوان چنانند آب حیات نوزد و سس سپهر اموات راست چون آب خضرو غلات پیچ بر تو بجز تقدم ذات وای بگوهر خویشین و لاد آ بی خط و خالیست لازم ذات شاهد و لغزین خوش حکمت نه چو خوش ز خندان آیت</p>	<p>بو الحسن ایکه ریح غلبت جلوه رای عالم آرا بیت در سواد غلظت نهان حکمت نیست عقل نخست انقضیل ای بغیرت چو کعبه و الا قد زاده طبعسم غزاله که ور نشینی که ساده او لیر نه چو ما هوش نه نقلاست کلف</p>

آسمانی است خالی از کوکب
 صاف و ساده مثال آب و آینه
 کرده پدید کند رفتسلم
 گاه ناسفته کس چنان کوهر
 نامزد کردش بصدر جهان
 رام بخش آنکه جوید اوج سپهر
 آنکه در شرع اهل دل شده فرض
 لیکت درج نکات شیرینش
 غم دل در سواد کیس ویش
 دهم منع میکند که کنم
 نهم دارم لب شفاعت تو

آفتابست فارغ از ذرات
 نغزو شیرین لبان جنایات
 آب خضر از دل سیاه دوات
 گاه ناکفته کس چنین ابیات
 سر احرار و قبال حاجات
 از خفیف جلال او در جات
 پنج نوبت و غاش بهیچ صلا
 کرده ام شرح تلخی اوقات
 تعبیه چون شروع در شکات
 حال خود از زبان خود کلمات
 بدو حرفم دهد ز غصه نجات

شاید از غایت رعایت تو	همی ملک خصلت فرشته صفای
رحم ارد و وزیرش زان پیش	که ز فرزندین فکر کردم مات
مراسله	
<p>کرد کار عالم و داور مهر و ماه اساس سداد و طارم داد و بخداد عدل صدر عطار و کلک ملک علو مهر عطا و الا کو هر سر اهل محار و کرم و سالار آل آدم را مهتد و حکم مع آل و اولاد و طول عمر و طالع مساعد و اراد لعه الحمد که مالک الملک و نگاه ساس اساس را مورد اهل علم و کمال کرده و دل اگاه هر احوال عدل و داد داده</p>	
سرا حزار و سر در عالم	مکرم با سواد اصل کرم
دل او کار عدل را بعمار	و راورد عام را بر تاسم
<p>و مراد دل که و مه را مدار کلک عطار و کار و اگر نه بداد اگر و در د عالم</p>	

کرد و دل محسوسم بخدم سرور اسال سراید احکام عموم مردم اعم
 سوار در ساله دار و مثال عساکر را اهل کار حواله انکاد ممالکت مجرور
 رده بکریج سیکال را او بکریج سرکار را اطلاع و ادم الحال مراد ارم که
 حکم حکم صادر کرد که احکام سال سرآمده و سال حال را محصل سرکار و
 کرده آورده و عا کورادید که سر مرا الا درگاه سناکت فاس حواله گاه عالم
 معدوم و درگاه محرم حرم سناکت مضمم سلام کردم درگاه دار سناکت
 کرد و حکم صادر کرد و در هر حال راه دهد که سرور لا محصور
 رود و رواندار و عا کورادید که سرور آمده و محرم و اگر در هر حال
 و در عا کورادید که ما چو او کرد که مادام عمر است ارام دل سر کریم
 و عا کردم همواره و او را دار سرکار را و حصول لکت و وصول
 کمال مع صعود طالع سناکت مع آل و اولاد و کام و عا کورادید که

قطعه

چون نافه تنار دماغم معطر است	عمریست سرور که بیوی عطای تو
کیتی چو روی ساقیستان منور است	با اینکه زاقاب منیر خای تو
چون کوشش روزه دار برالدیگر است	ز افار روزه تابگون زیده امید
چشم امید دار چو سما بر در است	تا کی رسد عطیه شب و روز دخت
چون زلف و روی تو شبت و روزم	ز امید و بیم نه که زرد قبول تو
بادوستی که روح تو از زینب فترا	راضی مشو بر اینکه بگویند دشمنان
بیهات از این خیال بهالیک که سر است	ز هزار از این امید درانت که بر است

قطعه

بی شایب حرف کرامی که راست	الگو بفا و هنر امروز تمام است
آب خورش تقبیه اندر کجاست	آن پیر جوان بخت که بهنگام تکلم

<p>هر نقطه مشکین که گذاردت سلم تو ناکشته دلم یایل طوف حرم او یا شرط صیامت در این شهر تحریر یا بستن در هست پی خوردن رون یا غیر جناب او کس نیست برده حاشا که به بندم کمبسی هستی که من</p>	<p>سر مردمک دیده عویش غلامت در بست بروی من کاین با صیامت یا دیدن احباب در این ماه حرام است یا پیر کو عست و قعود است و قیامت یا روزه او بستن در بر رخ عاست ران جمله کی هست نه انجم که گد است</p>
--	--

بجاء

<p>چست انزع که مستغنی از بال و پراست بال و پرش مکنی میشود او زیبا تر چون زنی تیر بر او سهل نشیند تا بسکه هر روزه خود خون جگر لعل صفت</p>	<p>افسری لعل مکر و در خروش سهر است با که هر مرغی زینایش از بال و پراست طرفه اینست که پیکان هوس را سهر است هر دو هفته زش آغشته بخون جگر است</p>
---	---

یادداشت که گردیده زبانش افکند
هست او را چو دل کند چاکلی در
از در او بود است عصای سحر
ور به بغداد بود شطی گویند روان
یا که غار میت که بمحانه غار احد است
هست بر شکل شریک لبان دریا
تا سنانهای هوس را بنشانند از پیا
در شب بحر بود خشک لب و خندان
عنجه سان کاهی پنداری شکافیه
کور مردار خور افتاده و این طرف که
از مظلوم بزند دم همه چون ملا

یا سیاهیت که از فنج زبانش بدست
لیک دهقان ابل گشته جوش بر زبیر است
نی شکر خوار بود طوطی شکر شکر است
نیت بغداد و رود شطی اندر گذار است
یا که شکایت که همسایه تنگ شکر است
صدفی گوهر را در بدل آن شمر است
صورت و سانش بر صورت و شکر است
در که وصل روان شکش از چشم ترا است
چون مکرر همگی گاه و مان سر است
صورتش صورت کورستلی زنده است
با که صوفی صفتش با جی و صوفش بر است

<p> با که بارش به ندامت بر هر کس است خوش بر قوی دانا به همه کس است خوش شیر و کرناش خواهی شکر است وان یکی چشمه در آن کوه نگونان است تنگ سیست که اندر طرف کان زرد است و راز آن میگذری که نه رباطی دود است کس آن شخصه معهود که اندر نظر است من از آن راه روم با که ره بر خطرا است </p>	<p> شمشیر است پشیمانی بر سر چیند با که نزد هر کس سفک و مایت حرام میگرد شیر انکشت شکم چون طفلان کمری نازک و رزان کوهی گردیده در نشانی بر این خواهی تا باز دهم منزل از میفکنی خان مسافر باشد فاش گویم تو همدم که نه زایل نظر گفت بهلول که این راه خطرناک بود </p>
<p> که او لش نند پدید آمدنش پیداست کناه کان چو بود بجرم طالع ابد است </p>	<p> حضور راجه کن لعل کان بر نیست بس که شتم و خرفه بر نهشت نصیب </p>

قطعه

دوش دیدیم که در سحر کمال	گو کب در نی درخشانست
لغتم آن صیت آسمان گفتا	اخر سبخت زای رایانست
آن عطار دلی که خاتم او	چون عطار دیر دیوانست
در سواد سیاه هی قلمش	تعبیه جوی آب حیوانست
رای و روش در آسمان جلال	مهر رخشان و ماه تابانست
قلمش در هلاکت جان عدو	مایب چوب پور عمرانست
در بر بذل ابر حسانش	نخل از بذل خویش بارانست
در جهان یاورت جهان یابا	تا جهان باشد و جهان با ناست

قطعه

لغتم بخرد که صیت اندریا	کامد بر و سعتش فلک چون فلک است
-------------------------	--------------------------------

گفتا تو دپایه ناشناسی هیات	بگردل محذوم تو فخرالکلیات
قطعه	
<p>گفته بودم که بچو کس نکندم گرفتوای سنت و اجماع صحن بالسن و الجروح قصاص شنیدری که ز اسان رسخن شاید قول من در این معنی</p>	<p>گر خلا فی بشد نه بی سبب است نیکوئی در زمانه مستحب است بد بیادش بد قدر و حب است همچو نازل بشان بی ادب است نصیحتت بدانی بی ارب است</p>
قطعه	
<p>تندایکمانای انگه زان اندیشه دونه وانه بود سرور کیش و دلم چو پهلوی هر یک پاک و امن</p>	<p>نیافته چو تو روشن روان کی ترشد فریب فلک کرده ایدرم و زخون دیده بود همچو دامن</p>

<p>تو از خبر نه چو دستان زمین که چون کادو چو کیوبست که غرمت از چویش اگر ز دستم غرمت رسد بفریادم مرا که دختر طبعت با جوهر پاک همیشه شاد بزی تا که قبله جیش</p>	<p>در این دیار چو ماموران درم بکن رسم بتاج غنا شادمان خوش هماره مانم بپیش صفت سیر به بند نیره سالش بدرد یوزه در پند چو شمه باشد ازین این بر واقع بند</p>
<p>افضل الدین خیال اندیک نیست خوردن میته شود در ضرورت چو حلال چو قیاسی نبود مسئله موضوعیت صورت مسئله نیست که معروض شود کا مذرین ماه بحر روزه مراد حجره</p>	<p>ناخن شکر تو این عقده مگر کشا که حرامی بخورد پس بضرورت شاد وین قیاسیست از آن توبه می نیاید تاره شرع بمارای شما بنماید خوردنی نیست که یکدم واجب است</p>

هرگز ز اساکت ببرد برود در دود	بروم یا بخورم روزه چو می فرماید
قطعه	
<p>فخر زمان احمد ای که رای منیرت کثرت بکرت همه عروس معانی اوج فلک را عباس فروه قدرت باب شرافت نیافته چو تو فرزند صبر و تیرا و سکون و راحت دور شدیم تا زدی که تو حوادث چرخ چو سودابه اوقاد و تقایم دور ز تو اوقاد و امیر مینی مدغم اندر هواش حادثه عا</p>	<p>بست سعادت ده کو اکسب عود زاده طبیعت همه لالی منصور پایه جاه تو را سپهر حسین سود مام سعادت زاده مثل تو مولود کرد و داد غم جو کرد می بتو بدو درد بدردم نهاد غم بغم فرو تا چو سیاهوش شدم در پیش معبود کو خشت دایه هوا جهنم و عود مضمر اندر صباش ساعتی بود</p>

مضمّن قصه خدای گشته محبوس
 من نه خلیلم ولی بسوختن من
 باد بجاکش حماس تا شده کوه
 هست کمانم در این دیار زان
 از ازل آن بایاز مهر نه بسته
 مان نکنی ظن در این بلیه زمان
 آنکه غمش دیده ام نموده نگارین
 سر و جالش شکسته رونق طوبی
 آنکه سر آید میرش این غزل من

مطلع و بیایچه چمن موعود
 چرخ بر افروخته است آتش موعود
 گشته در تاب آتشش شد مفعول
 محزن یعقوب کشت با من محمود
 تا ابدان بادی نیایدش از زو
 دست رسانیده ام زد امین مقصود
 و آنکه غمش کونه ام نموده زانند
 ماه جالش فروده قدرت معبود
 در و درون مراست چاره بود

غزل

من ز تو مهر و مدعی تو خوشنود

از تو چه نالم که خطا بخت من بود

<p>ساده کیم بین که محو شسته دل من دل شده عشق را بود چو غم دین جز قد و پستان آن بهار نکوئی قصمت اغیار شد چو وصل من</p>	<p>برنگهی کو بمن ز تار نفسرمود مایه ز کف داده را بود چو غم سود سر و ندیدم که بار آورد امرو منصب در بانیش چو بودیم ابو</p>
<p>قطعه</p>	
<p>ای خداوندی که نوک کلک مجرب ازیم خلقت بجاری کر شود سوی سما طارم ز رفعت زهد و طاقدیس شتی از آلائش نقصان چو انصاف در صنایع فکر تهم دگشا هم جا شعر شعرا پایات در برج آبی چنبد</p>	<p>خسته جان ز احیات تازه بخندار صبر تا قیامت نافه بارد بر زمین ابر مطهر تقویت بر عیس قاضی دشت تیر و سپهر بدر اگر گشتی ز غور شد ضمیر مستی در بدایع حکمت هم در را با هم جان داده در آب خجالت غوطه بردیون</p>

<p>کوهرت در دودمان آل شیرشزه از کجی باشی گریزان تیرسان از نو که</p>	<p>اقتاب صبحگاهی و انکاهی در برج شیر در جهان رشکاری سیرت برسان</p>
<p>رفت بر بستند خواب انجم و دراز چون بر نزدیک مهر از دوریت هستم اشتیاق موکبت خیر ز دل بر دوشتم بجرت از این دست اگر بامسکدارم می تو من چون مرغ سر بریده شب تابان تو ز من فارغ چنان که من نگر دوش تا ز پیر است جوان نام و نشان با بر نهال عافیت پیو ندشاح بهست</p>	<p>تا تو بسی خست بر رهوار دزین بادی طرفه این کردوری خورده شود بدین نال کانون شبیه و موجه طوفان نظیر اختیار از دست مپا از جای سیر و نگر نال پیچندم بماده لاله کارم بر زیر از سلامی در کتابت یاسای باغ همدست بخت جوان مهم نشینت را تا که باشد در زمانه عافیت چرخ پی</p>

<p>در جوارخانه ز راق قتادی شبی وه چو شب بگذشته از نه سیزده چار وه چو شب آسوده در وی عاشقان مه مقنع شاهی دیبای ز کارتی بادل شاد و روان خورم و طبع جوان تا که افتادم بیام خانه ز راق چشم نرسکش بر لاله کون عارض همی بخشیم وزدگر جانب دی دیدم بشکل اسیر کردنی خاضع چو غار صورتی بر چنین چو شانه بالا کشیده شانه افکنده زیر</p>	<p>میهمان بودم پس از نوروز هنگام وه چو مه در عالم افروزی چو خسان وه چو شب پیداز نورش چشم موژهای ز اختران بروی هزاران کوهر خشان می نمودم هر طرف سیر و تفرج هر کنار دیدم اینجا سرو قدی غنچه لب نسترن چون سهیل اندر شفق پروین میان هاله سان پیرامن انمه بحر و انگی پای چون طاووس و قنار غاب فضل خان پهلوی ذردیده پهلوی چو قوس دار</p>
--	---

دست پاچر کن چو شاکر در چشم گلی
 گفت کای در غیرت از قدرت تیاور
 امشب باندی و صالم خون من در کرد
 در تقاضای فرودان دیو شکان آن
 کودکی بودم ندانستم کی کفتم غلط
 ای دروغا کاش اعرس میشد اینک و غلط
 کر بریزد یک حلوا میری خود نیم سو
 بابی پر شکوه خفت آناه بر شرم
 از سرین چون بلورش کرد چون شکر
 روح پاک از خواستش عقلم نمکود غلط
 نوحش کر خرمین سرین چنان نبود

جامه ادا بار در برخواست و صل آن
 گفت کای در آزار رشک تو کلههای
 خویش را خواهم فلند از بام مانند من
 زیر لب میگفت سر فلند پیش و سو
 خویش را در دامت افکندم بدینسان غلط
 لال میشد کسی کا مدرا شد خواستگار
 نیم سوز اندر بجلو اکس بر دشمنی
 آمد و بکشودش آن الذکت دوا
 ده چه گویم اهدم اینجا بنده را من
 جان ناب اگر کویش از کس نباشم
 گویش کر تو کو تر نسبت انسان

<p>زان تماشا جلوه شهوت گشت در خورشید لب بپند از گفتگو بدم که هرگز گسندید</p>	<p>زان تعدی خون شد اندر بر دم بخت نیش لی نوش و گل بنیجار و خمر بنیجا</p>
<p>قطعه</p>	
<p>هر چه بگوید بود یکبار دروغ صد قسم هم در میان میخورد من نمیکویم که آن زن قهیه است بعرب نماید دلالت بر بعیر بدم از دست یکیش توبه کرد</p>	<p>هست آن زن قهیه بر باد دروغ کاشکی گفتی همین تنها دروغ خوشتن را خود کند رسوا دروغ صاحب خود را کند پیدا دروغ تا نکوید بعد از این بیجا دروغ</p>
<p>قطعه</p>	
<p>ای برزگی که طارم قدرت فراقبال و دیده دولت</p>	<p>در ننگد ز مجد در آفاق بر جمال و جلال تو مشتاق</p>

در این قصه که در این کتاب است
در این قصه که در این کتاب است
در این قصه که در این کتاب است
در این قصه که در این کتاب است

دعوی چوب دست موسی
 آسمانهای بی ستون و عمر
 در بساط جهان پر آشوب
 در دل خشک سال جود و کرم
 ای فلک ز آفتاب شکوه
 منکه بر سیرت جوانمردان
 در صف صوفیان روشن دل
 در کلام و کمال و فضل هوسر
 چشم دارم که ذره پروریت
 باز بندد شکوه خدمت تو
 تا ز طام و طسراق بندگیت

دست و کلکت تو بر نهاده بطاق
 پیش جابه تو خاضع الاعناق
 حکم تو چون قضا علی الاطلاق
 رشح کلکت جریده اوراق
 وی ز حل قدر و شتری اخلاق
 داوه ام زال و دهر را سه طلاق
 همچو خورشیدم از کواکب طاق
 شهر اوم همچو مهر در افاق
 بر بند بر سرم کف اشفاق
 بر میانم سپهر دار نفاق
 بکدر اتم ز خورشید طام و طراق

<p>خو انی بی ریا و سب تو را شکر تو با العشی و الا شراق کر نوا زیم باری از شفا زین صفت نهم پشت براق باشای تو بسته جان میثاق شکر شکر تو بشام و عراق از دل بی قرار تاب فراق تا ز داید الم می براق مونس ساقیان سمن ساق</p>	<p>کویی با وفاق صدق و سدا مرح تو با الحدود و الاصال یکد ز منم از فلک صد یا اجازت دهی که همچون ق با و فای تو کرده جان پیمان از معان از سواد هند برهم بنتانم ز گریه شوق تا فزاید طرب ترانه خنک همدست مطربان چاک دست</p>
<p>در مدح نواب اقدار الملک رشید الدین خان بهادر</p>	
<p>در خفاک سال حادثه شد آبیاریک</p>	<p>ای سوری که رسته ابر غنایت</p>

گزیت سوی کف اعجاز گزیت
 اندر زمانه عاقبت عام رونادر
 در مرکز مکارم و آفاق معدلت
 طوبی و ملک آب زیر کمر خورند
 بنیاد کفر زبرد بر میکنند کمر
 تا بود چشم مادر کیست ندیده است
 چون ماه نو که در فخر و نیت رای تو
 از تیغ استقام تو و زنی که خیمه زد
 کردم چو دیده باز بدیدم زمانه را
 پرسیدم از زمانه که داد جهان که داد
 تا خاک بر سر او بود چرخ بی قرار

از نصیبت میکنند بد و بیضا با ملک
 سحر است نشدی که خصا ملک
 تیغ سپهر دولت و ملک ملک
 کان نو بهار دین شد و این نو بهار ملک
 تیغ دو سپهر تو بود و الفطار ملک
 خورشید طلعتی چو توریب کینار ملک
 نو نو همی نساید بر اعتبار ملک
 سوی عدم سپاه فساد و دیار ملک
 اسوده اند کینف رنهار ملک
 کفار شید دولت و دین اقدار ملک
 با ملک بی قرار تو با دادرار ملک

در روز کار تو تن اقبال ز پر زارت	تا می خراید ابلق لیل و نهار ملک
در حمله وصال تو عیشش عروس دهر	در چنگل کار تو زلف کار ملک

قطعه

ای صبا کرسوی جانان بگذری از نا بگو	کای فسون سحر کارت کرده خوبان با
ایکه در دل بر مییا نگاه دلکشت	برده از خاد و نکامان عقل و هوش و صبر ^{دل}
ایکه باشد در فریب چشم شاد باز تو	همچو عبهر در تحسیر چشم خوبان ^{چکل}
گر چه حرف دوست میشد غالت اوقات ^{مین}	غالب این بودت بمن صحبت که از زن ^{کسل}
این زمان چو نیست چون گزید عیشیت ^{تا کنون}	شخص لطفت بر گرفت از دوستان ^{کبار}
تا کنون زین فعل میسایمان نکردیدی ^{تو}	پیچ از این کردار جان فرسان کردیدی ^{سست}
خفت نیست اینکه می بینم از این سودی ^{خام}	همچو سیر و عن فتیله باشی و بیگاه کل
بده باید نار حیل و مغر جلعوزه و گر	سعد و سنبل دار چینی و شقایق معطر ^{تبل}

<p>روز و شب ترتیب معجزه نهادیم تا آنکه عنایت ازین پیش خواهی کرد جان</p>	<p>سرز جابر دارد آن اسروده پیر زانکه من بشم از این معنی بجای تو</p>
<p>قطعه</p>	
<p>از عنایات راجه چند و لعل چونکه نوبت برام بخش رسید ای بسا در بدعتش سفت حاشی کرد و نان من ببرد طبع لبت دنی دنی باشد بی کوثرش اگر شویند در کینه یهود کنا وجه مر سوغم از اندازه</p>	<p>داشتم در دکن معاش قلیل که نکرد جهان بکام بخیل تا به بخشد مرا عطای خریل صله چند ساله طرح جمیل اگرش بر فلک رسد منیل روسیا هی نمیرود از نیل به که در پیش سغله برد و خیل کرد بیرون چه کوز زیر سیل</p>

پشیمی از حسیه قلندر کم
 من نه آنم که کس بمن زوایع
 جای مدح تو قدر دان سخن
 بهیچو همدون بود مواجب من
 بر چنین غر و کوز و بار و بر تو
 چون چنین است هر چه بادا باد
 فکر هر کس بقدر اہمیت است
 صلہ مدح شد چو مو تو فی
 بنش آنم بجای بی انصاف
 افتد پاسی سہی افشارم
 ہر کہ مارا بھرزہ کوئی داشت

نذوق را در جهان خداست کفیل
 بکنند کند ریر لب تحویل
 کاشکی کو د کرد می پابیل
 خوردی آمانی رود تکمیل
 ما کہ کردیم شیشکی تحویل
 باد بر بوق و دیہ در زنیل
 این سخن بہت در جهان تشیل
 مدح را بر حسب کنتم تبدیل
 شیشمین پایی نو بر آمد فیل
 کہ بہ بیند میان مکمل میل
 یارب اندر زمانہ باد ذلیل

قطعه

ای دیرری که در افق جلالت باشی	دامن جامه جابه تو کربیان زحل
ملک از فرخی فال تو کاخ سرطان	سند از رای شرف خیز تو ایوان
مسکلی دارم اگر اذن بی عرض کنم	ایکه رای تو گشت در شکل عالم راحل
کامد برین فصل که از سردی دی می پوشی	سروران مخمل و ماهوت فقیران کسل
از نیمه روضه در پوشیده تنم از سزا	با که داند که نه کتل بودم نه مخمل
چه شور که بلبلای بفرزید جابم	نو اگر نیت نباشد چه کم از مستعمل
چون بهر کار کفیل منی اندر همه کار	یا ورت باد خداوند جهان عزوجل

قطعه

افضل الدین تو بمعلوم کنم مجبوس	با که خود را ز همه عالم دانی علم
کر کند قبض روان خجست غریبیل	که بخوابش نه نمائی تو عطا بیکدم

گاه گاهی که دهنی جایزه بر شعرا آن من بنده هم از لطف خدا این	این بنی نیست ستانند ز تو با علم بر در حجره ام آزند سر کرده قدم
--	---

قطعه

صاحب اسرارانی درمان از چمن شاخ ارغوان طلبم انکه گویند چاه و آب برد انکه آمد منافع للناس تا شام فرو شاره دل دیو غم تا بر آسمان دم طاق تر ویر خانه سالوس پس نچاه سال زهد و موع	دار وئی زان جناب میخواهم ز کاستان کلاب میخواهم من پی چاه و آب میخواهم وصفش اندر کتاب میخواهم آتش همجو آب میخواهم ره نیاید شهاب میخواهم انکه سازد حسراب میخواهم از تو حسن المآب میخواهم
---	---

ماتم کمن

تا منایم کند کردن عیش
 زان صواب خطا نادرش
 از ستمی ذبح قوت مسیح
 غم فرو بسته شش جهت بدلم
 تا کنم تیره شام غم روشن
 از جاب افتاب کی که کند
 راستی سرخ رو د آر دیا

از ولایت طناب میخواهم
 که خطا کر صواب میخواهم
 و خضر تحفه آب میخواهم
 مصدر فتح باب میخواهم
 از تو بالا به لا ب میخواهم
 و زجباب افتاب میخواهم
 رو سیاهم شراب میخواهم

قطعه

سما عدل و ماه آل آدم
 کلام او همه اسرار سرمد
 عطا کار و عطار دکلک و مبلوح

سرازل محمد صدر عالم
 مراد او همه اعطارد و بهیم
 سماگاه و عدد گاه و ملک دم

هماره گام کار و ملک آرا	عماد عدل و مدد حکم محکم
قطعه	
برز کوار ادالی که رافت می دوست سرم رفت که زورفته بکه در گرفته دامن جانم غم آتچیان که پرس	بان خایه طلاج لمر لرانم جدر از هم نشود خایه و زخم از هم بیست و شیش می که نه تازه کن جانم
قطعه	
کمان کردم سراج الملک و دوله بدانستم چو آن کردید دیوان	شود دیوان و فارغ دل نشینم ز بی نانی چو ضرر در کل نشینم
قطعه	
برز کوار اصدرا سدا خلد طلب کنندت و طرفه تر که میگویند	پی متابعت شریع واجبیم که از بنای تو مار رسد بجو اطریم

عنان عقل سپردم بقبضه قومی هزار خواهش دارند از من و بکفر تفقدی کن و بازم رهان از این سو	که هست مدحشان ان کید کن عظیم نیکت قراضه زداست نه یکسوادم عنایتی کن و بخش من دو دریغ
--	---

قطعه

خیرای غلام رو بر نواب ناکام کای جود در وجود تو مدغم شد از است آمد یکی قصیده طبع به سلک نظم کردی یکی عطیه بیادش نظم من حیف از چو تو امیری انگاه این صلی شعرم بها و جایزه ات تار عنکبوت شعرم چو یوسف است تر این شبنم کلا	باردگر بختش از من رسان سلام چونانکه بخل مضر در طینت لئام در مدحت که لو لواقدا نظام کاید دوباره کفتن شکم بر گرام از پنجه کان تنبیه این کج کار غلام در تار عنکبوت نیفتد جامد ام یوسف نمیشود بکلافی چنین غلام
--	--

در عذر کوشش بان که تقصیر عایزه دیگر صلاح خویش تو دانی ز بخل چو	محمود داد کرد را بر شد بنگ نام ما گفتنی خویش میگفتیم و السلام
قطعه	
پرسید من بنده عزیز که کدام خواست اگر غول بود مطرب و قواد آتش جفی است لبانش چو لب کس در هرزه در آئی و نشن راست نماید بر صاحب محراب چو تهمت که نمند با اینکه شده قتل حسین باعث اجاش در ریختن خون حسین مهر جوی سیم گفتم بجوابش دو وادی جهالت	آن غول که آیا که نید است بامون دیو است اگر دیو بود غریبه و باون اکنده کنده است دانش چو نم کون بر سیزی کونی که بر هیضه شده وارون آن بی سر و پا بر سر منبر برودن راضی نه شمر و حسین است نه ممنون شمر است که از کون یزید آمده بیرون نا سید خرد در که بنگاش و لون

<p> نادیدن او مان کشد و دیدن ایشان صد بار فدایش کنی از هر نفسی جان تا کی پی یکت نام بدوی بر درود ^{نام} بهر که شوی نزد سیه کار بهمان </p>		<p> مرزند کریان و بمانند لیمان از دون مبر امید که بر غل و فاقیت ای نفس دنی پیشه خود ساز قناعت بر خوان قناعت خوری از خوشیش </p>
قطعه		
<p> نیست عجب سکندر و راست ^{باز} وین بگز دپای خاص و عام بدندان بر کو صد لعنت خدای شیطان </p>		<p> و کن و کن اگر میکنند قسیر محمد بو العجب این قصدشان کنند سک صورت بخشش هر کجا که بر بینی </p>
قطعه		
<p>تیرا نکشت با تلم کرده</p>		<p>صابرا ای که در بر قلمت</p>

قلم دست این بی ز است	و جعی صعب لیکت در پرده
قلمی کرده در بچاره طبیب	تسلیمی زنجبیل پر درده

قطعه

ای در افاق بخوبی سمره	خیل خوبان جهان را تو سمره
در رخت هست پدید آنچه بطور	دید موسی کلیم از شجره
چشم محمور تو در خونریزی	ترکت یغمانی خنجر کمره
نسبت حسن تو و مدحت من	محمدر موسی و سحر و سحره
بی مر روی تو شبها تا صبح	بفلک میکشد آه هم شده
قصه شوق که پایش نیست	چون توان درج در این مختصره
شمه خواهی احوال رقیب	پرسم ازین سخنت نیست کمره
روزگار نیست کرین غم و غم	که توئی شاد بدان و نکت خمره

باشم ایوم نیکر دو جفت	نشود رام همم گرگ بره
اوز جان خواهدت و جادار	ترسم این مهر بود و دوش
مصطفی هست جالش همه پر	زایه شغال شر و یر
بخیر آن دیده ایام ندید	در بشهر میت بر شکل کره
شب که در بستر او پای نهی	خوشدلی یا بدل منکسره
برگستان تو چون آرد	بر جبین بر فکن از خشم کره
غرض این است خدا را مین	نه نهی همسره او پای بره
زایده النور میر و میت یار	ماه رویت نشود منکدره

قطعه

بزرگوار یک ماه روی مشکین	بجد و جهد غریزی بدستم افتا
زنجبت خفته من ناسته بر فتن	چو گرفت بیک پا سخت ایست

<p>خدا یار شده کوتاه دستم از همه جا</p>	<p>بیک صراحی پر باد می شود کلاه</p>
<p>قطعه</p>	
<p>سرد رود عرض که پشت جانم</p>	<p>پیدا ز حدیث روت داده</p>
<p>در این سرما و برف و باران</p>	<p>با این چپکم که نیست باد</p>
<p>قطعه</p>	
<p>را چه چند و عمل گفته نیستم</p>	<p>که بخشم شاعران را من صله</p>
<p>راست گفتم این سخن و عمر خویش</p>	<p>کو ترا آن حسد و کو آن حوصله</p>
<p>قطعه</p>	
<p>دوا شمر دد و تان کتاب</p>	<p>صد رویه و یک دوشاله</p>
<p>انگرس که مرا صله فرستاد</p>	<p>گردد و بجهان نهرا نساله</p>
<p>قطعه</p>	

ای فلک قدری رشک هفت کاش	کشته از بهاری عدلت سر شکر
کاخ ماه مهر نوست آسمان شوکت	چرخه پرو شکوه کنبه میگویم
در و آیا بستان لال فسرده کان	گرو و ساز و رای و رویت فعل ماه
چون عروس شاد و اما خوش منظر	از ضمیر و شنت خجالت عروس عالم
بد را اگر ز شمع ایوان عونت یاد	بچه انصاف شکر لائیس نقضاری
جسته در ایوان اجابت غوفه کیوان	منکه اینی یاس بزم زو چو دارم کتر
اگر کین شاعران قصه خرق یافتند	مانودندی چو هدم ساحری و شکر
ملک نجات داشت در استانت خانه	کز جهات شش تن به هفت منظور
چون سر عین بخشیدی نضای حرم	بچه خوش خلق میکردی ز لالش کوش
کرد به کاشانه ام تاثیر طاقی بر کرد	دارم از آن سر زه کرد اکنون نمرود
خانه بخش به بر کربان خانه ساز و گمان	داو بر خانه ام از جور چرخ چنبر

قطعه

ای فلک قدر که از کلب عطار و شیشه	کجا عالم یافت رونق هیچ ز جعفر
اندین موسم که هر کس از شرابِ عین	روغی دسازند گلگون تر ز گل برکه تر
از غلط بازی چسب و غنایاتی تو	تا بکلی این بنده خون ل خورم ز بی

قطعه

ای سروری که تعبیه در بانگ کلب تو	بسم هدایت ختم توشیطان نژاد
چون اقرار بسم ربک آیات سجده	زان سر که دید روی تو بر سجده نهد
جبریل از برای مداود وایت تو	از تا زلف لیل که قدر آرد سواد
در مدرسی که علم معانی بیان کنند	شاگرد عقل کل بود و ولایت است
صدرا ماست در خور تعلیم داده	همچون برادران کرام از الوار شا
در لوح آرزو همین شوق من بود	بسم اندیش کنم بسیارم با دست

بر باد داد بسند ملک قانچو	دور و احسرا و دریا که روزگار
رایش سپهر همت و دستش سحاب چو	صدر و صدر و راجه چهار راجه آنکه بود
بر روی مردمان در احسان با چو	رفت آنجهان چو دلفروزی بسته شد
افتاد در حلق قنایا همتا سب چو	شد مبتلای رنج کسوف آفتاب عدل
شیرازه صحیفه داد و کتا چو	اوشد انیس تیر و بیرون گنجیت
فرهام شد زوید نهان آفتاب چو	بنکاشت گلک هدم تاریخ طعنه

۱۲۹۱

تاریخ

نا خلف پرورده بر جای خود	مردن العابدین و اکن داشت
یا که میگردان خلف برای خود	ناشکی بر جای آن این مرده بود
جای این که لوله بر لای خود	یا که در هنگام مردن ریده بود
که رود کرد سر بابای خود	خوب او جاق باب روشن کرد

مرک اثر اسوارین کردی برین	آسمان وارونه کاریهای خود
چون پی تارنج سال حلقش	کرد اهدم سئلت بارای خود
کرد انکشته بکون یاد گفت	ریدرین العابدین بر جسمی خود
۱۲۶۵	

مارنج

در یغا از نظر نسنزه خورشید	بحسرت در مغاک غم نهان شد
از این دیر سنجی کام و ناکام	ردان روشنش بر آسمان شد
سنزه گشت دیر افلاک یوست	مجرد بود تن بگذاشت جان شد
جسم گشت اعمال نکویش	بهار باغ گلگشت جهان شد
از این دام حوادث مرغ خوش	پریدن کرد و دگر سسایان شد
همین فی سبیل غم بنیاد او کند	چو سیل از دیده خون دل روان شد
عنان گیره را نتوان گرفتن	که از دست شکبائی عنان شد

چرا چون ابر آذر سے تکریم	بر آن کاشن که تاراج خزان شد
بقای خست جسمشید با دوا	اگر خورشید در خا و زمین شد
بنار بخشش رقم زد ملک هم	روانش جانب همین روان شد

سجده

دوش چو کتر دیرهای شب چاک	بیضه دولت کشاد بال و پر طیر
جانب خورشید سپهر حلق	کا و فلک کرده کت و پیر صید
خسرو خا و پنجوشه همره ناهید	خرمن خرمن فشاند خور می و شیر
یونس عقی بدلو بر صفت میغ	آب طرب را مباح ساخت دایر
من همدم در گنج و زراعتش	راس کوازه زنان که خاتمه با طهر
بر سر وی جدی چاه پیر کران	در شرف شمس سیر یک سبک سیر
سیر عینان بکمه سنجی در غش	ور و ملک ان یکا داز خطر ضیر

ست خضر مقدی ز حیدر ظلمت

بهم نام ریخ این عطیه رسم زد

کز قدش فال نیک زد خودی و غیر

بمجد و جاوید طول عمر او بخیر

۱۲۵۴

تاریخ

پور کاظم خان اعی مزیزی خیرات خست

هر که کار و هر چه در دنیا بعضی بدرود

آرزو دارد که در این باقیات الصالحات

قدر دانی گو که در اقدام این فعل شود

کرده بر این بناتا حاصل سی سالش

ده بدنیار و شیش گردید و صد و سی

بر دین کوی سعادت ایچوگان نصیب

روشنش هر که ایشتم شفاعت برکت

تا که ذکر خیر او گویند خلق از راه

ساخت این بیت الخمار ابرو و انجلی

مرغ خوش شیان سازد چو پرواز

جایزه بند و برزخایه های او جرس

در شب اهل شود در کوتکش نفیس

آنچه نختی در هوش سالها دیکت هوس

ورنه کی بودی بر این آثار خیر و دست

چشم او باشد بدست میضه پای محبت

دانش بر این

<p>دائقم بر اینکه تا اکنون بیدار بودم ز درقم بی فکر هدم بهر تارنج</p>	<p>کس چه او نارانده در تحصیل آنز سر نوشته و زاده ره عجبی همیش باد بس</p>
<p>حیف از آن طره مشکین دروی تابناک آسمان اوج عصمت خود در دابر تا نفس باقیست نالم زمین قطیع همچو هر که دست از دیده مهرش روزگار در غم آن زینت دامن زهرای بوی ای دریغا پیش چشم ناکهانی روزگار کلاکت هدم بهر تارنج و فاقش ز درقم</p>	<p>گر حجاب میخت اسب اجل با تیره خاک آفتاب برج عفت شد در یغای زرخا بادل صد چاک واه سر و جان سوزنا واغ این پاکیزه دامن است با غم شیر شب همه بادم ستاره از ره چون صبح چون کل آن ناموس کل را داد بر باد هوا مریم آل علی شد همچو عیسی بر سما</p>

تاریخ

تاریخ

عیش بدستور کامیاب مبارک
 سوره سدر و نشاط و عشرت خوش
 حضرت سالار جنگ آنکه گویند
 دید فلک آستانش طمأنینه گفت
 زال جهان شد جوان بعبودش کوی
 ابر عطایش کهر فشان چو صدف دید
 ای که زاری تو آفتاب نماید
 نوبت دولت بزن که قادر مطلق
 تا بوجد آمدی تو چرخ چهارم
 از پی فتح و فخر بشقه پرچم
 خاک ره نشت کحل دیده خویشید

شادی آن مالک الرقاب مبارک
 باد بعبودت مقرر کاسب مبارک
 حمله جهان عیش آن جناب مبارک
 بر ضعیفا طمأنینه و ماب مبارک
 باد مرا خلعت شهاب مبارک
 گفت بدو یکتا این سحاب مبارک
 کسب ضیاء نیش کشتاب مبارک
 کرده تو را نوبت ایجناب مبارک
 گفت زمین را گشت آفتاب مبارک
 نام تو چون آیت الکتاب مبارک
 باد بچشم وی این تراز مبارک

<p>کرد ترا ایزد انتخاب بدوران جود تو بکشود در جهان در دولت غامه همدم نوشت از پی تاریخ</p>	<p>بر همه این ایزد انتخاب مبارک یارب این بذل و فتح باب مبارک همسری ماه و افتاب مبارک</p>
<p>تاریخ</p>	
<p>چرا کرد چشم چرا نسوزد جان بخلد رخت در یغا معاشران بستند بروی شایده مقصود چشم نکشاده دیر لغ و در دکه مهر سپهرست کرد قرین خاک شد آن بقرینه که سپهر نخورده برز جهان نفس مطمئنه او بجست سال و فاش خرد ز همد گفت</p>	<p>برای مرگ رفیقان بی نصیر و عدیل یکان بکان بدل مردنات با تعجیل رساند پیک اجلشان بکوشنایک جل بکاخ سدره از این تیره خاکدان تجل قرین او نتوان کرد سالها تحصیل شنید زمزمه ارجعی زرب جلیل مرد او خ آقا محمد ۱۲۰۹ سنه</p>

تاریخ

میر محمد علی سپهر معانی	آنکه طلق بدی بصاحب عالم
غنی از کاشن مراد نچسیده	ساقی رکش چشاند ساغر اتم
گردش و بهقان بیروت دنیا	خرمن عمرش بیاد داد بیکدم
بر رخ مقصود چشم باز نکرده	ساز ریلش اجل نموده فراهم
مادر ایام در شباب جوانی	پشت پدر ساخت در مصیبت او غم
ما تم آن مخسر خانه واده نله	سوخت دل قدسیان بنایره غم
چشم سفید فلک شکفت نباشد	بارد اگر در زوال سبزه خطان غم
سال وفاتش نوشت خاتم بهم	صاحب عالم نذیر خیر عالم

تاریخ

عباس ذاکر شلب تشنگان چو کشت	مقتول با چهارده از نهمم و دهم
-----------------------------	-------------------------------

تاریخ قتلستان چو بستم سروش پیش
 دروادیان نذاختن لوبه بستم یغیم

تاریخ

<p>سباجی که از سر فرخنده که بشادی در رحمت شاه بخیرین نشاندند خوبی و خیر بعشرت که نورنا هید و تیر سیم شور کردن ز کاخ حمل ز قوس سعادت زدی به غم یب سه شنبه رشعبان دو افروز بپیت با قبال سسر مد به بخت بلند فلکست رتبه نواب سالار جنگ</p>	<p>زوی هر زمان شتری فال از آن جهان بان کشفه بروی جهان مه از نای و شتری از گمان زحل را اس با جسر و خاوردان نوید طرب کرده هر سوردوان همی تیر بر دیده بد گمان اسد طالع و صاحبش شادمان برفی چنین و مباحی چنان تراب علی نور چشم جهان</p>
--	---

<p>سرستان سیر احمد لوا وزیر خردمند دانش پذیر بجای نیکان مسند نشست پی سال تاریخ همدم بگفت خدا یا چشم بدش دور دار</p>	<p>مهابستان صف جم نشان جوان جوان بخت روشن روان به تدبیر سپرد به بخت جوان وزارت مبارک به صدر جهان ۱۲۶۹ بحق محمد شاه انس و جان</p>
<p>تاریخ</p>	
<p>خون دل بارند تا و امان محشر ایل دین آنکه بر خاک قدوش خلق می سودند هم نشین گردید او با جور عین و تمش مهد علیار اچه شد یارب که از ایران او آن کف مشکل کشا کو ان دل دریاچه</p>	<p>در وفات مادر شه بنت خیر المصلین ایدر یغادر لحد سایه بجا کاک کنونین ساخت عالم را پیشان به چرخ حرمین سر کشد بر او ج کردون ناله های این صد هزار افسوس از آن صدر هزار حیف این</p>

<p>انقباب برج عصمت شد درینا و منک در این مصیبت روز و شب نالند و درین او قرین حمت حق کشت و داغ تمش مریم آل علی در واکر این دار سپنج جنت هدم سال تا بخشش و شرف</p>	<p>آسمان اوج عصمت خورد آو خ برین بادل خونین و آب دیده و جان برین ماند تا روز قیامت بر دل اهل حقین عیسی از علم بر ساقه عرش برین رهنمای دین بگو با فاطمه شدیم نشین</p>
--	--

تاریخ

<p>در زمان ناصر الدوله نظام ملک دین خان نیکو خصلت والا کهر بران دین داد توفیق چنین خیرش خدای الملک ملک هدم مظهر تاریخ بنایش ز در قهر</p>	<p>شاه کیوان پاسبان و خسرو خوشید را از برای طاعت حق کرد این مسجد بنا اینچنین توفیق هر کس اینجاست بد خدا مسجد بران دین خان ملک اهل دعا</p>
---	--

رباعیات

چون کوز بردن کنم ز غم را بوی ترا	محمد درم موضع معتاد ترا
با کیر حب بکایم استاد ترا	نود لایق دشنام نباشی اما

ایضا

پیاره تر آنکه قید سرزند و زن است	پیاره کس که نوکر اندر دکن است
ناچار کس که هر سه باشد چو من است	زان هر دو تبر کسی که دور از وطن است

ایضا

خویش برابر باب خرد معلوم است	کافر کیشی که نام او معصوم است
اندر پی قتل ظالم و مظلوم است	خود را خواند طیب جلاد صفت

ایضا

وزدیدن سیمای سنا بی پند	خون شد دلم از رای سنا بی پند
فرای ز سر وای سنا بی پند	هر روز خلافت و عده فردا گوید

ایضاً

دل از سر سادگی با و مایل شد		باب الوسی الفتکی حاصل شد
ناکه چو وضوی صالحان باطل شد		بی وجه و سبب دوستیش برآید

ایضاً

من بر سر عهد او با جلائی بود		آنی خواج که با من بخلط بافی بود
ای قافیه فاق شو قمر سانی بود		انگار من و قبول میساق سفیه

ایضاً

از اهل خراسان بحری طلاق بود		میساق که از خزان آفاق بود
باقافیه که او قمر ساق بود		دشنام نخواهم که بگویم چکنم

ایضاً

با من دشمن بخوش تن میگوید		محمود سر آنچه بد من میگوید
---------------------------	--	----------------------------

در آید با خویش سخن سیکوید	طولی صفت است هر چه پادشاه
ایضا	
حاجات خود از در خلاصی طلبید	آن که تو هر اد مدعای طلبید
عروسی ز که حاجت از کجای طلبید	پیمانه دلم در دکن از خطر جال
ایضا	
وی جان یزید از فساد تو نفور	ای ملحد شیطان صفت پر شر و شور
بر عکس نهاده نام ز کنی کافور	شمری و نهاده اند نام تو حسین
ایضا	
یسروده نکین بدست اجلال بجم	ای داده بزرگیت خدای عالم
یعنی که ز خیل و زواری حاتم	خاتم بنو هاشمید از آن صف جاه
ایضا	

کردم بسناجی و این هر چه بیان	افتد چنین سبیل و اندازد چنان
کردست تهیت پای تهیت باز	ریدم بسبیل این و اندازد آن

ایضا

کردند اگر سناجی و نایب آن	مرسوم مرا قطع ز جمع دیوان
همدم مکن اندیشه حذر ز آق است	بر کس زن این و بکون زن آن

ایضا

از من ز طلال تا زوی دم همدم	با من شده غم قرین و همدم همدم
تقصیر ز من سر زده بسیار آ	ز ز عفو ست گناه من کم همدم

ایضا

خون شد ز غم دولت دل همدم تو	غیر از شادی مباد کس همدم تو
عیسی نکند چاره دل همدم را	این مرده اگر زنده کند همدم تو

ایضا

محمود سخن ز ما و من می کوئی	از اصل و نژاد خود سخن میگوئی
میساق قمر ساق نوشتی خود را	جانا سخن از زبان من می کوئی

است کتاب بعون الملک الوهاب حسب فرمان واجب الاذعان جناب علالت
 باب مقدس الاقاب سیادت و سعادت انتساب نهاؤه و دودمان مصطفوی
 کبریده خانوادہ مرتضوی نونال بستان سرای علوی بحر سخای جاودانی التیام
 و جہتہ دلہای شکستہ در فقر و ناتوانی سرکار امجد ارفع ارسطو ضمیر و فلاطون تدبیر
 حکمت جالینوس قدرت خداوندی جناب آقا میرزا علی خان حکیم الممالک دام اجلہ
 بیور طبع در آمد بحظ اقل السادات میرزا ابوالقاسم شیرازی ابن مرحوم شرف
 علیین آشیان آقا میرزا احمد الملقب بآقا میرزا جانی شیرازی غفر اللہ لہ

حشیر شایان احمد
 سخن بشنو عجب دیوان احمد

ابو حبیق خلیق شست ترتیب
 بختان خود عشرت سالک تاریخ

غلط نامه دیوان همد

اول خواننده این کتاب باید که نمبر بار را درست نموده باشد و غلط نامه را به بنید بناظرین این
ضرور است که اول غلطهای کتاب را درست نموده بعد بخوانند.

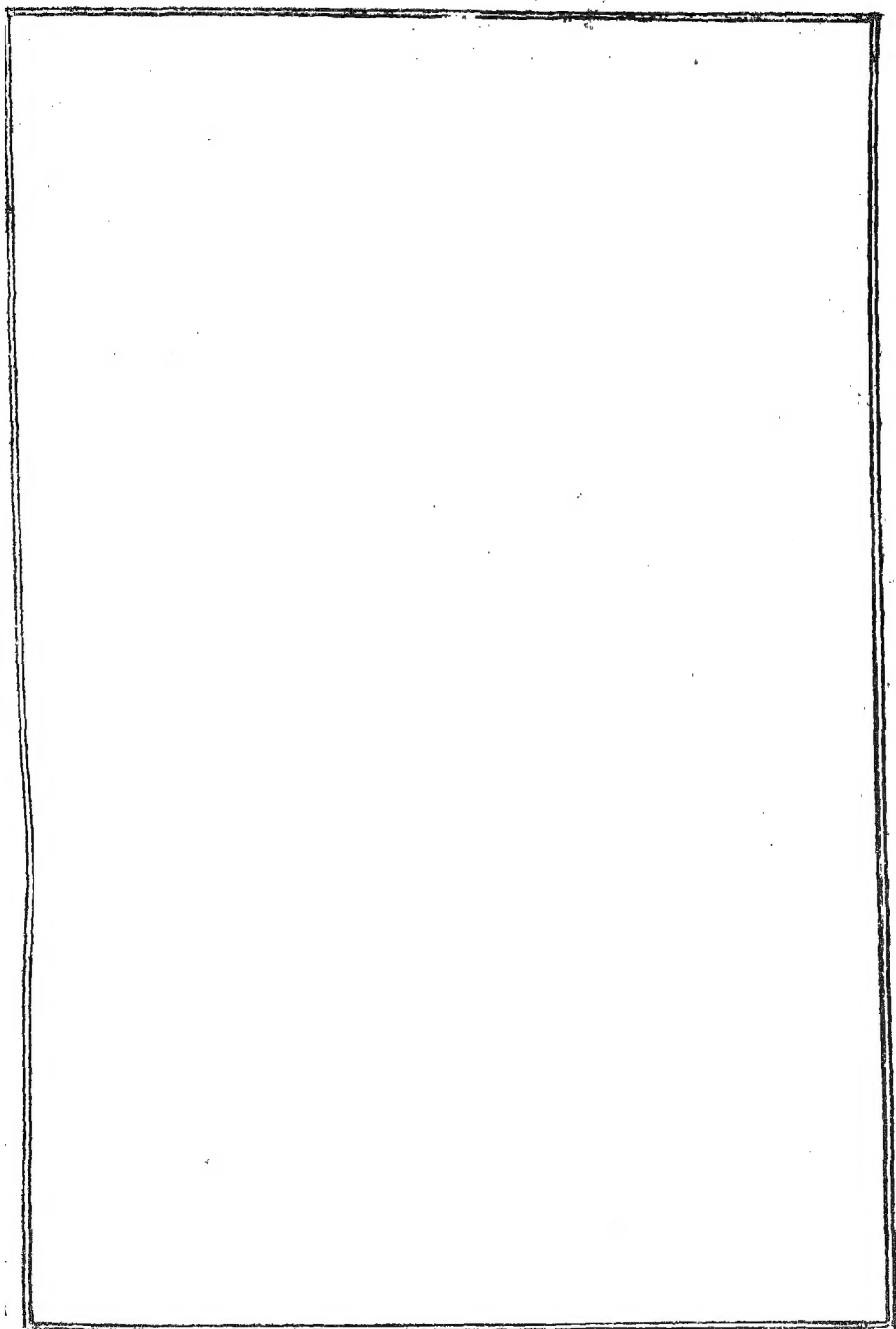
صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۸	سر سار جنگ	سراج الملک	۲۹	۲	تصنیف	کتمان و پیش بسته
۴	۵	شکت و	شکت	۳۰	۱	چند کلمه که در کتاب	البرکت
۴	۹		در مدح راجه چند لعل	۳۱	۲	جبل المتین	جبل المتین
۱۰	۳		مدح راجه چند لعل	۳۲	۷	اوز نکست	اوز نکست خوی
۱	۴	الشعرار	شعرار	۳۸	۵	در تعریف	در تعریف حضرت عباس
۱۴	۶	الضیاء	در تعریف	۳۷	۴	پیرایه سر	پیرایه سر
				۴۲	۴	نور قیامده	نور قیامده
۱۲	۳	بلف	بط	۴۳	۵	باوه ساقی	باوه ده ساقی
۱۳	۱	باشد	زاید است	۴۴	۱	دولت	دولت
۱۳	۵	بجلم	بجلم	۴۵	۱	کیف	کیف
۱۱	۲	خواصه	خاصه	۴۵	۳	برفلک با	برفلک پا
۱۱	۳	شکوه و فردین	شکوه و فردین	۴۵	۱۰	مزاج عشق	مزاج عشق
۲	۸	محراب	محراب	۴۶	۸	با این	یا این
۲۱	۳	هنا	خنا	۴۶	۱	قوی بارو	قوی بارو
۲۲	۶	محبط	محبط	۴۷	۸	آیت تحسین	آیت تحسین
۲۸	۳	دعای ریا	دعای ریا	۴۷	۳	یا شاهر	یا شاهر

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۹۲	۱۱	بضقت	بضقت	۲۱۹	۸	جامی	جامی
۱۹۶	۲	اور	اور	۲۲۰	۱	ان و باران	ان و باران
۲۰۱	۴	نزدولیکت	نزدولیکت	۲۲۱	۷	سندست	سندست
۲۰۱	۵	دست وجود	دست وجود	۲۲۱	۱	فیض نار	فیض نار
۲۰۱	۶	کد است	کد است	۲۲۲	۲	رایکان	رایکان
۲۰۶	۴	ارزعت	ارزعت	۲۲۲	۵	عرقی	عرقی
۲۰۷	۳	سبارکت باد و پانی	سبارکت باد و پانی	۲۲۵	۲	خلت اند	خلت اند
۲۰۷	۷	نور پاشے	نور پاشے	۲۲۵	۲	برہاہ	برہاہ
۲۰۷	۱۰	بکاه	بکاه	۲۲۵	۴	و گرفتار	و گرفتار
۲۰۸	۹	سرود است بود	سرود است بود	۲۲۸	۶	پذرفتہ	پذرفتہ
۲۰۸	۱۱	فاختہ	فاختہ	۲۲۸	۱۱	تیہ	تیہ
۲۰۹	۱۰	دست دل	دست دل	۲۲۹	۱	نشامیم	نشامیم
۲۱۱	۱۰	بیداد	بیداد	۲۲۹	۱۱	کرد	کرد
۲۱۲	۹	جائی	جائی	۲۳۰	۷	شدی فوج	شدی فوج
۲۱۷	۱	کہ بکف	کہ بکف	۲۳۲	۱	خوردہ وان	خوردہ وان
۲۱۷	۲	کشتہ است	کشتہ است	۲۳۲	۱۰	سہلان	سہلان
۲۱۷	۳	ار یابند	ار یابند	۲۳۶	۲	زائینہ	زائینہ
۲۱۸	۴	درد ہوش	درد ہوش	۲۵۰	۷	ہمیشہ بر	ہمیشہ بر
۲۱۸	۶	خندان	خندان	۲۵۱	۳	افغانم از خفا	افغانم از خفا

صفحہ	سطر	علاط	صحیح	صفحہ	سطر	فلاط	صحیح
۲۵۱	۹	از پونو فایت	از پونو فایت	۲۱۲	۸	حرم	رحم
۲۵۲	۲	کر سر	کر سر	۲۱۳	۱	مخدر	تغذیر
۲۶۳	۳	ابروی	آزروی	۲۱۳	۶	ایام	ایام
۲۶۴	۵	کزار	کنار	۲۱۳	۳	بند دوازدهم	بند یازدهم
۲۶۵	۴	سنے	بنی	۲۱۴	۱	بند دوازدهم	بند دوازدهم
۲۶۶	۲	دست زن	دست زن	۲۱۵	۲	قاست و	قاست
۲۶۹	۷	لب	لبت	۲۱۵	۵	سسراد	سسراد
۳۶۹	۱۱	غبار	اغیار	۲۱۶	۱	شکفت	شکفت
۲۷۰	۱۰	عایت	عانت	۲۱۷	۵	حشم	حشم
۲۷۲	۱۱	زین العابدین	سید زین العابدین	۲۱۷	۹	حری	حری
۲۷۵	۵	کوئیک	کوہر کیقا	۲۱۸	۵	چشم	چشم
۲۷۷	۴	چنن	چہ آن	۲۱۸	۷	لغان	لغان
۲۷۸	۱۰	حانان	جانان	۲۱۹	۷	باوی	باوی
۲۷۹	۱	مشقانی	مشقانی	۲۹۲	۱۰	چنین	چنین
۲۸۰	۶	شغان	شفاق	۲۹۳	۱۱	نسیم	نسیم
۲۸۰	۸	خبرکہ اہل	خیمہ کہ اہل	۲۹۸	۱۱	رواگر	رواگر
۲۸۰	۹	بند نهم	بند ہشتم	۳۰۰	۸	مہالت	مہالت
۲۸۱	۷	بند دہم	بند نهم	۳۰۱	۸	نکر دار	نکر دار
۲۸۲	۵	بند یازدهم	بند دہم	۳۰۲	۳	ارو اوود	ارو او اوود

صفحه	سطر	غلط	صحیح				
۳۰۴	۹	کرج	کرج				
۳۰۵	۱۱	لامان	لایان				
۳۰۶	۱۱	ابدست	بدست				
۳۰۷	۲	زای	رای				
۳۰۸	۱۱	دیده	دیده				
۳۰۹	۵	جشده	شده				
۳۱۰	۵	باو	یاد				
۳۱۱	۴	و سر صرع اول بخش	جانش				
۳۱۲	۴	حفت	نفت				
۳۱۳	۲	در حاشیه هر سکه	نه هر سکه				
۳۱۴	۱۰	که به بیند	که به بینم				
۳۱۵	۱	جاده تو گریان خنجر	جاده تو بلا گیر بیانی				
۳۱۶	۱	باز قلم	باز قلم				
۳۱۷	۱۱	کنندت	کنندت				
۳۱۸	۱۱	چو گرفت	چو گیر سفت				
۳۱۹	۱۱	سرمای	سرمای				
۳۲۰	۱۰	بوسیت	پوست				

تایخ طبع کتاب سنگالمقل السادات اقا میرزا ابوالقاسم الموسوی شیرازی المتخلص به ازهر که جمیع	
چو هدم دست شست از بخیان جاگرد در ضو	بیکتی ماند از او زاده طبع سخن دانش
زیر عقل پرسیدم پوشد کلیات او کفا	بسالیغش ج شد مطبوع دیوانش ۱۰۰۰ ۳۰۰ ۳۰۰ ۳۰۰
قطعی تایخ طبع میر کاظم علی انصاحب شعله خلف صدق میر احمد علی انصاحب هوشیار	
سیتی داو ستادی بود زین العالین	همچو سعدی طبع زاد او اولین مطبوع شد
به هم غیبی شعله گفت سال طبع او	کلیات میرزا هدم بین مطبوع شد ۱۳۰۳ هجری
ایضاً	
مقبول شد بعالم دیوان او چو شطرنج	روشن شده هر چون محمد ز نام هدم
تایخ فتاش ایشعله با تقم گفت	معجز بیان چو سر دوانی کلام هدم



CALL No. { 1916001 } > 200 ACC. No. 450

AUTHOR: محمد شيرازی

TITLE: دیوان محمد شيرازی

200 450 1916001

Date	No.	Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

